

0.68  
—  
41.1

11.1  
—  
0.1

11.1



کتاب  
 تاریخ  
 شماره  
 ۹۴۹۴

چون این  
 نسخه شریفه بوی  
 که از نسخ قدیم  
 و امروزه خیلی کماب  
 است لذا سعی و اهتمام  
 جناب فضایل نصاب  
 اطلاع داد و احیای  
 دامت توفیق  
 بنویس و طبع کرد  
 اراد  
 وید

۱۴۱۷  
 قمری



بد کتاب یوسفیه من تالیفات  
میرزا داوید بنائینی رحمه الله علیه

بسم الله الرحمن الرحيم

بعد از حمد و ستایش قادر متعال و پس از پرسش و شناسی حقایق از آن جواهر نفوذ و معهود  
از جهت آنکه وجود ذات مقدس واجب که پیوسته زهرنا کوارد صیای و فراق دور بر یکا  
سینت انبیا و اولیا رساند و بار نخست بلا بادوش جان او صیاد انقیاد کند چون سکه بلا بصیلا  
و رضا زنده اول صلا بنام همه انبیا زنده هر نگار زهر صبور هر کردی با بفرق سیر انبیا زنده  
رؤف و رحیمی که در دراز جانب او دو است و کریم و پادشاهی که بجا و جو آن بروفتی مدعا و خالق که  
یوسف در حبس است احمد در ملامت فرید آفرید آن وحید که بریت و زیبای قبابی عصمتش جمال او  
و آن فرید که بخورد انانی و قریش کمال محلی از وصفش گفت اند عشق آنروز ز جسد کمال انجاسه که  
حاشق فرزند شد و عادی نو و زنی کمال که این حال در اگر شمع از وصفش آورده اند در گلستان انیل  
پرتو آتش و زنی جلوه گر گشت که جز یک کل بجای نماند و لا نظیر لکاله و لا نظیر لکاله و لا نظیر لکاله  
بر یور و رود و روی نیست پذیرفت که یوسف مصر رسالت و یعقوب شرفان جلالت در پیش تا رفت  
سید ان روح و دگروی اقبال نوح سلطان سر گشته و جیوت و دارای یار ملکوت شایسته و اقلیم  
ملک شاه است میقیمش سرور و هنر و بیت که کلید نه آندوی کلاش و میر و جستی میقیمش غیل

طایف گویش و بیخ طالب و پیش دیده یعقوب خبر صوات و داد محبت جمال یوسف نموده و کام  
 یوسف خبر از شراب میانه وی نویسد او است یعقوب که گنگان عشق بود و خون از غم شام و روشن  
 یوسف او را بمصر که با نغمه از اجان پاکان شد و یوسف او را در دوران او میشد از جان بند و زن  
 او بهتر از یوسف بد میران سروری است کشتن اینی شهادت مشتری است خواهر از یوسف  
 گنم و صفی بیان تاصیثی آورم اندرین متصل از زبان من که نقل یوسف بست نقل متعلق  
 منتحب کردم من اندر شوی این و مصرع از کلام موکو خوشتر آن باشد که راز و لبران گفته آمد  
 و حدیث دیگران من نقل یوسف اندر سخن هست مقصود حسین متحق ای حسین ای یوسف مصروف  
 حیدر از ان یوسف با وفا آنچه در قرآن از یوسف است آن و استنانت نزار است  
 در تفسیر بحیثی که گویاست که روزی حضرت سید کائنات خلق الله موجودات نشسته بود امام حسن امام حسین  
 بر کنار خورشید که گاه لب لب امام حسن جهاد زمانی بر روی امام حسین که گاه جبریل از جانب رب  
 جبریل رسید عرض کرد یا رسول الله آنچه با حسین و حسین با دوست اوست اوستی حضرت فرمود نه نعم  
 اولادنا انما اولادنا که دوست ندارم که او پاره جگر من اند بعد از ان جبریل عرض کرد که ای جبریل  
 ملک طویل میفرماید که ای حسین آگاه باش که یکی از دو فرزند ان جبریل تو را بر آید آرد و دیگری را  
 شیخ سید ریغ سر بر دارد حضرت رسول چون این قضیه را شنید بگریه درآمد و فرمود من یفعل بهما باطل  
 گوشتگان من این بجز منی کی کند جبریل عرض کرد جمعی باشند از امت با وجود دعوی ایمان ایشان را نثار  
 بکشد یوسف بنی و یوسف بنی شفاعتی و یقینون و لا اله الا ان من آورند و امید شفاعت از من دارند  
 و با وجود این اولاد مرا میکشد جبریل عرض کرد ای رسول الله حضرت رسول از جنای امت بسیار  
 گریان شد و جبریل از جنای سلی خاطر آنحضرت پیغام الهی حضرت رسالت ثانی رسانید و نطق  
 علیک احسن الفصص خداوند بجهت خاطر آنحضرت سوره مبارکه اسراف تا ازل فرمود  
 اذ قال یوسف یاه یا ابا انی بائنا جده عشر کوکبا و الشمس و القمر لیسلم



مساجد بنی اسرائیل ای که انوفی که یوسف مرد خود یعقوب بن اسحق بن ابراهیم را که ای پدر  
من خوابی دیدم که در خواب دیدم یازده ستاره و ماه و آفتاب را که من بیکوه بلندی بودم و در  
حوالی من چهار جاریه و چهار سبز بودند و از آسمان این ستاره گاه و آفتاب ماه فرو آمدند و من ایشان را  
دیدم و ماه خارا که مرا سجده میکرد یعقوب چون این کیفیت را از یوسف شنید دانست که این خواب دین نیست  
چاه و شان یوسف است یعقوب سانه سوزات سماویافته بود که برای یوسف درجه حاصل است که برادر  
و در اینست بخود فکر کرد که اگر برادران یوسف از تو آید و تو را بشنود و ایشان در تعبیر خواب و قوف تمام دارد  
و تقدیر کند یعقوب گفت باینکه لا تقصص ذوالک علی احوال فیکبد ذالک کبکایان  
الشیطان للانسان عذو بین یعنی ای پسر من بخوان خواب خود بر برادران خود که شنیدند  
بر حرکت تو حید کردی و سوء شیطان بدستی که شیطان مراد میرزا و دشمنی است آشکار و مری است که  
در آتیه مان در خانه یعقوب درختی بود که بر فرزند می و یعقوب متولد میشد از آن درخت شاخ میروان  
چون آن شاخ بزرگ گشتی و بکمال رسیدی یعقوب تو قطع نمودی عصای بخت آن فرزند ماضی و با آن فرزند  
میدادی چرا که در آن زمان چنین بود که هیچ پیغمبر و نبی را در دنیا نبود و سنت همه انبیا بوده است و چون  
یوسف متولد شد از آن درخت شاخی ظاهر شد چون یوسف بکمال رسید دید که همه برادران عیسا در  
و او را در دگر برادران و بکرمت پدر عرض کرد که ای پدر هر یک از برادران عیسا داده من نیز از شما عیسا  
میطلبم خواب یعقوب فکر و رفت که آگاه جبرئیل امرب جلیل نازل شد و عیسا را از خواب بخت از  
برای او آورد و آن چو بی بود از بر جبرئیل یوسف در خواب دید که آن چو برادر زمین بردن افق  
سبز شد و درخت بزرگی شد بر تنه که شاخ و برگش است و بر کوه ای ایستاده و سبز و شکوفه  
الوان و رنگین و موی کونای شیرین بر دین آورد و در میان خوش الحان خوش و از و طبلان  
پزدان و نوای ترنم دنا میزد و آن درخت چنان خورانی بود که از شرق تا مغرب منور گردانید و از هر  
گونی میوه میداد بر سر برادران میرفت ایشان از آن تناول می نمودند و را سجده میکردند و عیسا

آن برادران بکمال خود رسیدند و ای پدر عیسا ایشان را از زمین بکشد و هدایا انداخت و عیسا  
بجای خود سبز ماند یوسف ترسان از خواب بیدار شد خواب خود را برادران گفت یعقوب منم بود  
لا تقصص ذوالک علی احوال یعنی ای پسر من خواب خود را برادران برادران کن که مبارک کنی  
گفته از برای تو چون یوسف نصیحت پدر را استماع نمود و فکر کند مبارک کنش تغییر شد و خاطر شریف  
لطیفش عمل کرد و دید و دشت بر اس از برادرانش بر دل می پدید آمد چو که برادران می مبارزان بود  
و مرد افکن چون حضرت یعقوب آمد خوف از یوسف مشا به کرد و او را بر کشید و تعبیر خواب ای او بیان  
کرد و بشا به داد و نوید پیغمبری پادشاهی بود و در آنوقت که یعقوب یوسف را یکدگر صحبت  
میداشتند مادر شمعون پس ایستاده بود یکیک مکالمات و خواب دین یوسف را شنید و در دل نگاه  
داشت تا شبگاه که فرزند آن از صحرای سمرقند باز گشتند بایشان نقل کرد که یوسف چنین خواب  
دید و پدر چنین تعبیر نموده برادران از استماع آن آتش حسرت و حسد و کانون بدین شغل  
و کینه یوسف در مزاج خاطر گاشته از کثرت شک و حسد چاره ندیده بجز آنکه در میان یوسف یعقوب  
جدائی افکند یعنی گفته اند که یوسف را بکشیم و برخی گفته بجا پیش افکنیم چنانکه حق سبحان و تعالی بفرمان  
افتلوا یوسف و طریقه آن ضابطه لکم شما خود را در مشقت گذارید یوسف در کنار پدر بنیاد  
و عیسی میازد و از کجا میگوید مادر شمعون یکی از برادران که عوام نام داشت گفت پدر این گارین است  
که کشید او را یا بکشید او را در زمینیکه دور از آبادی باشد بعضی گویند که شیطان بصورت مرد پیر  
آمد و با برادران گفت که یوسف میخواهد شمارانده خود کند او را بکشید یا بجا پیش افکنید که دیگر در نظر  
نیاید چون پدر او را ندید بعیر از شما کسی التفات نکند و محبت پدر شمار زیاد شود یکی از برادران یوسف  
که بیود نام داشت از عقل و دانش از دیگران افزون بود و گفت کشید یوسف را که قتل بکنایان خود  
و عیسا بپایان دارد و او را بجا و افکند چنانکه حق سبحان و تعالی میفرماید قال قاتل  
منهم لا تعقلوا یوسف الفوه فی غیاب یوسف طیفه بعض السبا یعنی گفت گویند



در بارگاه قدس که جای طالع است ۶ سرای تکیان همه برزاقی است

انسان که چو دا کشید یوسف را میگوید و در راه چاه تا فریاد او را بعضی از سافران  
شنیدند این یاجیه که بر سر بر نه و شام خون ناحق کرده خوابیده بود و هم یوسف را آواره کرده ایست  
این سخن شنید و فریاد بر این دادند که او را از خدمت پدر فرمودم و چو در اندک کمر بافتش شنید  
نگفت که شنید از غیرت نام و ننگ میانها بستند و قصد آن کردند از پیشه از آن حضرت  
نیت یعقوب بر این بود که برادران او را بجا نماند خشنود و بخت حضرت رسول باشد که بر  
است بود که آن حضرت را با یاران اصحاب بناحق از کار کشند ای یان یوسف برادر من مثل یهودا است  
که برادر از قتل یوسف مانعت میکرد اما حسین و حمزه ای که برادر من است که خیر و نزهت  
و تنگ بر دین محطی چون شتر یوسف قنار افروان و خیر یوسفش زین سانش بسیار بود و غم  
که آن آدم خار تو خلاصه نمیدهند بران یعقوب نزد پدر و عرض کرد که ای پدر اگر باشد  
ای دولت قصد داریم که فرزند وی را با ما بکنیم بدین یوسف آن بزرگوار بیابانی صحرای خدی  
نهان خانه مانده روزی شب کار بند عذایر نع و لعلب خود کردی و بفرمودی که خود طبع کرد  
چهارای ای پدر فصل بسیار است فرمودی و کار یوسف را با ما بخواهت که روزی بفرج و قنار  
کنند یعقوب گفت ای پدر من کلین وجود یوسف من است و او اندرید که شاد و کلزار باشند  
و من کار خود را با شرم و یوسف دکنان باشد فرزند آن از پدر با یوسف شده یوسف آه افروغ فریاد  
کرده و سخن از قنار و قنارهای این و صحرای کار و کار و باز به میان آوردند یوسف که نام قنار شنید  
ای پدر نهادید ما را یوسف صحرای سینه نماند کردید و با برادران خدمت پدر کردید و عرض کردی  
مردان زین تکیان همان خاطر صحرای یکشد که درستان با صبا خوش بود و بیا ما و دیگر عرض کرد که  
ای پدر همان در میان در بهار عیش خندان مراد و کج غم چون مدندان حضرت یعقوب که  
یوسف متفکر و محزون شد و فرمود لا خیر فی القعب خیر و بازی نیت مرا فرمود و اند و بنان سازید  
برون یوسف فرزند آن آن ترسم که در غافل نشیند و غفلت صورت حالتش نیستند در این دین

که خواش قیامت دنیا بعید نیست ۷ این سخن را هم که نامش محرم است

است دشت بجز کس که بران دین نرسد حضرت یعقوب فرمود ای فرزند خان من مرا خرد  
دارید بیرون یوسف از آن بترسید که او را اگر بگوید فرزند آن گفتند که ای پدر پدر شیر زبان و دهن  
مکرده تن بگری بر بنایم ای پدر چو بگری بگری با یاری آنست که با و ضرر رساند و ما برکت بشیران بر سر  
میکنیم اگر سایه ما بر پیشه انداخته اعضای شیران طرزه در آید چون حضرت یعقوب مباحثه فرزند آن امیل  
یوسف مایه دان الم حیران بخت او در تقصای الهی آورد و برخواست طشتی که در پشت بختش بود  
آورد و بود که سر جمیع برادر یوسف در میان طشت نشاند و او را شست و شوداد و گیسویش را شست و کرد  
و بر این بر این باروی پوشانید و عمامه اسحق بر سرش نهاد و در دای شیش با و دوش او نشاند  
آدم را در پای مبارکش کرد و گردن اسحق را بر گشت لبست و عصای هجی را به طشت دلا و سر پیشه افشاید  
ز سر جای پیشه از دهن بیاماست چون بر او اسحق چهره مهر و مهر آراست او را چنین بر آورد و بخت  
از استین او زنده لغش کند بر کند بدستی باری دل مستند پس آنگاه چهارده را آراست و برادران  
سپرد و فرمود بر وید بکافج صحرای دشت شجره الوداع توقف نمایند تا من نزد شما آیم و حضرت  
یعقوب سفارش یوسف را بیک از فرزندان بنمود و یوسف فرمود ای فرزند آن صحبت میکنم شما را با یوسف  
و سوال میکنم شما را که بر کار یوسف کرسند شود او را شام بخورانید و بگراد شده شود او را میراب تمام  
و او را آراستید و او را همراهی کنید پس یعقوب سفره ترتیب داد و مشربانه شیر آب میخورد و ای و  
ساخته که در وقت حاجت یوسف سزد و سطر بر آب کرده دست شستن داد و بگوید سفارش  
کرد و فرمود که تو از همه بزرگتری ای یوسف و جانب یوسف را عایت کنی با و علم و ستم و اندازی بسیار  
نه کل من گردد و جاری بسوزن مژده جاید بیرون آید پس فرموده یعقوب شروع بر رفتن کرد و با یوسف  
درخت شجره الوداع رسیدند پس حضرت یعقوب جامه پشمین پوشید و عمامه پشم بر سرست و عصای  
آدم در دست گرفت و در شجره الوداع نهاد و چون فرزند آن یعقوب دید باز جای بر خیزد و فرمود  
در قدم برداشته و پای پدر را بوسه داد و بخت یک التفات کرد و یوسف را بر کشید و در برش نهاد



جن ملک آدمیان نمیکند ۸ کویاعرای اشرف اولاد آدم است

گرفتند در حق بود در کفان بود از شجران دو پخته پای آن بی نالان یکی کرمان یکی را  
 عدول جان یکبار و سوی نغان یکی یعقوب پخته یکی مجنون آن سر و خدات کریم حضرت و  
 شجره الوداع بقسمی بود که اگر آن دیده مستمعان کرمان شده تا جدلی داشت امام حسین در وقتی  
 که علی اکبر را اسلحه میوشانید آه عمامه رسول الله بر سر نهاد و ذوالفقار شیر خدا را بر کمر او بست و سر خمره  
 سید الشهدا را بر کتف او انداخت و آغوش جان کشاد و فرزند عزیز خود را در بر کشید و حسین را با بوسه  
 داد و بزبان حال فرمود ای فرزند من و دایه جسم و جان کردن جان مشکل است دادن جان سهل است  
 بجز جان مشکل است زنگانی که مرا بعد از تو یکدم پیش نیست زنگانی میروی سحر خیزان مشکل  
 در درک دیگران را کرد اگر دم بهیروی سپردد تو با بدم در مان مشکل است که تو کردی گشته  
 ای دل ترا ازین ستم بچه کیسوی علی اکبر پیشان مشکل است و با نخل شایسته شیرین گفتار جواب  
 چه ریزه کوار بضا بین این شاعر که اگر دید دادن جان بی پای چون تو جان مشکل است که تو در میان  
 ناشی دادن جان مشکل است شتاب سهل است در خون خفتن اما بر آب ناله زنه های سیکل و خفتن  
 مشکل است آوای دوستان و شیعیان از دواعی امام حسین علی اکبر نو جوان در صحای که با کربلا دید  
 قدسیان خوگر است که فلک از دواعی یعقوب یوسف فراموش کرد ای دوستان نقل یعقوب چو شد  
 بیان گفت با من از عقل نکته دان خواهم از نو استانی سر کنم وصف عشق اندر سر منبر کنم عشق  
 صیاد است عاشق صیاد است هر چه باشد سر بر دقید او است عشق یوسف را عذار ماه داد  
 زمان زنجار غم جانگاه داد عشق گویم عاشق اندر کربلاست عاشق شوریده تن از سر عهد است  
 ای چه جانها فدایت یا حسین جمله سرا تا فکایت یا حسین ابوسعید از حضرت پیغمبر روایت میکند  
 که حضرت فرمودند که شب معراج که مرا با آسمان بردند یوسف را با حسن عجیب لطافتی غریب دیدم  
 من در تعجب شدم پرسیدم که این کیست گفته که این یوسف است اصحاب سوال کردند که یوسف را  
 چگونه دیدید فرمود که چون او شب چهارده در میان ستارگان کعبه الاخبار روایت کرده

خورشید آسمان زمین در شرفین ۹ پرورده کنار رسول خداست

که خداوند عالم صورت پیغمبران را با دم نمود و نمیکند نادید در طبقه ششم آسمان یوسف را دید که  
 آفتاب و قمر سر نهاده و قصبه پادشاهی بر دست گرفته و در دای کرمت برادرش نهاده و در پیش او  
 درخت سبزی بود که از درخت سعادت خوانند باری استاد هر کجا یوسف میرفت آن درخت با او  
 حرکت میکرد آدم گفت بار خدا یا این کیست ذاتی رسید که شخصی است از فرزندان تو که به مردم  
 با وجود برنده بجهت آنکه آنچه او عطا خواهد کرد گفت بار خدا یا چه او عطا خواهم کرد ندا رسید چنین نام  
 از حسن آدم او را بدر گرفت بوسه چشم او داد و فرمود لا تانف یا بنی و انت یوسف یعنی غم خو  
 ای هر که من تو یوسفی و در حسن و جمال دره زمانی پس اول کسیکه یوسف نام نهاد آدم است حدیث  
 است که اول خلقت آدم جمال یوسف داد و گفته اند که در شب تا زهرگاه از خانه بیرون آمدی از  
 نوزدهوی ای چون روز روشن شدی در هر دو چشم او عظمت نور بود که پنداشتی او تابان  
 و نور درخشان چون قسم فرمودی یا سخن گفتی نور از دندانه های مبارکش تابفتی که در و دیوار را  
 روشن کردی لطافت اندامش شریفش بحدی بود که اگر آب سبزی خوردی در پوستش نشین نمود  
 شدی و گویند یوسف حسن را از حدش اسحق میراث گرفته بود و اسحق را از حدش ساره و حق تعالی  
 ساره را بصورت حورالعین خلق کرده بود حضرت چون او صاف حسن و جمال یوسف را گوشتی  
 بنظر آدم رسید حسن و جمال با جمال شبیه پیغمبر حضرت علی اکبر و انتخاب خلقی داشت بهتر از همه انوار  
 قاضی داشت چون سر و باغ جان و عارضی زیبار از ماه آسمان و دوزلف مشکبار سلسل بر طرف  
 بنا گوش و دوطرفه شیرینک بر سر ووش و پیکر پاکش زیور آراست جمال با جمالش از هر عیب پیرشته  
 بان شکل اشایل و لحو حسن و فصایل نیکو در شبهای تیره در کوه چایینه کردش میکرد نوری از  
 روی مبارکش بر دیوار خانه های مهاجر و انصار میتابید که چون روز روشن میشد و بوی عطر  
 طاهر میکشت چون مشک از فلک صند منار مرتبه از عشر سارا خوشتر زندهای مهاجر و انصار  
 یکبار بشارت میدادند که حضرت علی اکبر از کوه با عجب آورده رخی چون باغ جنت آب از



کشتی شکست خورده ز طوفان کربلا ۱۱ در خاک خون فدا شده میدان کربلا

دو کیسوی گندش یاد دادم و دو مشکین طر و اش اند سوختن و وجه غنیمتش برینا گوش بجایش بود چون خورشید نور بعینه روی او روی کیمیر بجو زلف و رخسار بیچ بچ کسی در شب ندیده افتاد  
تقصید جانید پس از آنکه یعقوب با حالت پریشانی در پای درخت بنزد طح شد یوسف عزیز را در  
کشید و در بر ویش گذاشت گفت ای نوری دیده بوی چه بدم میشوم و اگر توانائی داشتی تو را  
بر گردن خود سوار میکردم و میدردم اما چکنم که بر شکستندم و طاقت ندادم فراق ایثار  
مرا چنان میکند زنده که تا شب به صحرای غمائی دل پر از این فراق غمناکی که منظر دیدارم بنظر  
مرا طاقت آن نیست که بشی متوجه رسایم ای یاران یعقوب از برای شبی که میکند مشکین  
ز بهر چهل ساله اش زبوا خلاصه یوسف خاک افاد خواست پای پر ریا بسود پر سر مبارک بر سفر  
برداشت و پیشانی نورانیش را بوسید بار در آغاز کرد که در فزندان گفتندی پر چو اینقدر  
که میبکشی فرمود که مرا معذور دارد که در خصوص دوستی یوسف اختیار میبکشت چه حسن  
اینکه مردم خوش را صد نظر غنیمت منورم آرزو باشد که بجبار در غنیمت پس سرودای یوسف چهارده  
بکنم ترا البته تنایای مرا فراموش کنی اول اینکه در هیچ حال خدا را فراموش کن و دوم در ذکر خدا  
ایش دوم اینکه اگر در زمانی در مانی یاری از لطف خدا داد جو سیم اینکه کلمات حسبی اند هم اول  
و نیم المولی غنیمت نصیر را که بگو که کلمات ترا جدت ابراهیم خلیل از این کلمات از آتش نمودن نجات  
یافت چهارم آنکه در فراموش کن که پدر ترا فراموش نمیکند ای نور دیده وای فرزند مرا در وقت  
تو طاقت توانائی نیست ز دوری تو بچشم خسته جانی نیست آورده اند که یوسف را خواهری بود در دنیا  
هر با یوسف از یک مادر بودند آنوقت و نیاید سرای خود را بستر خوابیده بود و خواب دید که کرب  
بر سفر از کنار در و در و از درخت از خواب بیدار شد گفت یاران یوسف در کجاست گفتند یاران  
بصورت گفت چو بر اجاده فرمود گفت اری گفت آه آه روزگار پر خفا و زمانه بیوفا کار خود را  
ساخت پس دنیا بچیل تمام روی بر آه نهاد و تا بدرفت شجره الوداع رسید دید که پدر و همسر

گرفته دست بر کلابی بغیر ۱۱ داخل که شد شکفته بهستان کربلا

یوسف نه سخن است از و پای یوسف افاد و شکفته از سر کشید و گفت ای برادر با جان بر ابرم  
خیال کن که دنیا کینز نیست مرا نیز همراه خود ببر که بجز یازول کنی من مانند کینزان خاک آنسر زمین را  
از مرده دیدگان برویم ای جان برادر من از مرگان برویم خاک را بهت بشویم تا آب دیده جانکاهت  
پس دنیا و من کرد ای نور کشید خوبی و ای که هر صدف یعقوبی ای برادر جان اگر همراه منی از تخا  
فتح غنیمت کن این پدر پر را از فراق خود جفا منما یوسف از سخنان خواهر گریه در آمد خواهری بهتر  
دنیا در جهان راست گویم کیمیت ای غمگین آنکه همراه برادر از وفا آحاد تیرب بسوی کربلا حصار  
خواهر یوسف اگر خواب دیده بود که یوسف از کنار در کرک بود اما علیا چنان غیب خاتون خواهر شاه  
شیدان در بیداری دید که کرکان کوفه و شام یوسف مهر ولایت را در میان گرفت و خون و در از زمین  
کربلا میخندند دنیا از شجره الوداع آمد اما زینب خاتون تا بنگاه دید عرض کرد ای خدا که آسمان و  
ستم خاک بر سرم در ماتم برادر با جان بر ابرم زینب خاتون میگفت ای برادر ایچین شهید بر سر آه  
کاسی بود کان سیر تو همه ام کاسی بدختران میم تو خواهرم القصد یار دیکر یعقوب فرزند آن باوداع  
کرد و سفارش یوسف را بر یک بنمود و برادران یوسف را بدوش گرفته روانه صحرای شد و یعقوب نه  
قنای ایشان عینک نیست و میگریست و نظر از یوسف بر نمیداشت اما چون چند قدم دور شدند  
فریاد برادر که من از این مکان نمیروم تا شما یوسف را باز آورید و در وسیل بالغت ای فرزند تو از همه  
کامل تر می یوسف را بتو میسازم زنده که از او غافل مشو و وسیل قبول کرد همچنانکه چند قدم دور  
از یعقوب تاب نیامد و خاک کرد که قدری آهسته تر برید و در محبت ایشان نگاه حیرت انگیز  
نگاه عنان صبر و سکینانی از کفش را شد و فریاد بر آورد ای فرزند کان یکبار دیگر یوسف را باز  
تا آورده و دایم نمایم و کلی از کشتن جمالش بچشم برادران بر کشته یوسف را نزد پدر آوردند گفت ای فرزند  
دل از من برکش و ای فراق خویش تا بشویم تا یکبار از کشتی یوسف پدر را تسلیم داد و برادران  
رو بر آه نهادند آنام زین العابدین علیه السلام تا و است که فرمود که چون برادرم علی کبر







حسین را در بدو وقتی که وارد میدان شد یک و تنها کعبه بر نیزه خود داده بود و کردن مبارکش را بجای  
گرفته و فرمود ای من ناصر بنصر من آل محمد الخیار کسی جواب حضرت را نداد حضرت دفعه ثانی بجهت  
انجام حجت فرمود ای جماعت نمایند می بر احوال من رسیدگی از بهر اطفال من سینه بر سر گذاشت  
قطر آب چکانید در روز محشر جواب دیگر آنکه ای کوفیان لعین روایت ای قوم ظلم حسین جوان  
بسته شده است بر من گناهم چه چیست تقصیر من فلاحه یوسف هر چند التماس می نمود بر دل ایشان  
اثر نیکو نمیگفتند ای یوسف تو تشنه ای و ما تشنه بخون تو ایم چون حکایت کشن شنید چون  
بیدار و بر خود بلرزید و آب از دیده بیارید و آب فانی را فراموش کرد گهی در خون گهی در خاک  
میخفت زانده دل صد جاگ میگفت کجائی ای پدر آخر کجائی ز حال من چنین غافل چرا  
پدر آن کل پروردی بدامان بست طمانش از چه دادی باری برادران هر یک نوعی بجهت  
و شکوایش کردند و آزارش مشغول شدند و آن غریب بیکس از پا درآمد و بر روی زمین افتاد  
پس شمعون دوید و بجاکش کشید و بر سینه اش نشست و ناله می نمود و بقیوت تمام بر سینه اش  
فشرخ از گم کشید و قصد قتل می نمود چون یوسف این واقعه دید فرمود ای برادر بزرگوار  
و فرقت پدر بر خود زخم نماند چون افکند دیگر از روی طعن گفت ای یوسف زاده و ستاره و  
خورشید که ترا سجده میکردند و خواه تا از از چنگ من رها کنند یا دم آمد باز از اهل و خان  
داستانی از شنید که بلا آه از آن ساعت که شریجا زد بخنجر یوسف کاه مصطفی ای شیعا  
هیچ خبر ندارید در وقتی که شمر ولد الزنا با پای عکله بر روی سینه فرزند احمد نهاد نشست حضرت  
چون چشم باز کرد فرمود من انت ولد الزنا عرض کرد اما شمر انحضرت فرمود من کیستم آن  
بی پدر عرض کرد بدستیکه تولی حسین این علی حضرت فرمود ای یوم هذا یوم عرض کرد یوم  
الجمعه حضرت فرمود ای وقت هذا الوقت عرض کرد وقت الصلوة وقتی است که خطیبان خطبه  
مرد در منابر خطبه نام وی میخوانند پس حضرت فرمود ای شمر حال که مرا میکشی از بهر خدا

قطره ای به به بیاشام که از لشکی و سوز عطش سوخته جانم گفتا بجواب آن یک همراه شمر  
گویی که مراست بر سانی کوثر گوسانی کوثر به بد قطره ای یا شاه ولایت بده الحال جوانی نقص  
پس از گفت شنیدی که کرد بشنیده از نوردل صید صغیر خنجر بکلوش نهاد آن یکست همراه  
بر خاست سگان ملائک همه غوغا جانی که بود بوسه ختم فیتن زد چاک خنجر ز جفا اسکند  
اقتدای یوسف چون دید که برادران قتل او جانم گشته اند دست تامل بایمان ترحم نمود و زد و گفت  
ای برادر پدر مرا بنویسیده آیا کناه من بپناه چیست یهود از این کلام متاثر شدند و عرق بر آردی  
رحمتش آمد و یوسف کرد که ای برادر جان تا جان در بدن دارم نگذارم کسی ترا بکشد یهود و سوار  
کرد و گفت که شام آمد کردید که قصد کشن یوسف کنید بگونه شد پس آتش غضب ایشان بکشد  
از سر کشن یوسف کند شعله و رای خود را محکم نمودند که او را در چاه اندازند و جای در سفره کمان  
بود که چهار صد زرع عشق آن بود و روایتی متفاو در آن بود که یوسف که با براسام من فوج کند و در بر سینه  
او بنهاد کند و بود و انعام بود بخایت مولایک و محل مودیان و مار و عقرب نام آنچه در جلا خیار  
بود یوسف را بر سر پا کشیدند چون نظر بر یوسف انعام افتاد دست برداشتند من هر یک از برادران زد  
و میگفت بر پدر بر من رحم کنید و بر کودکی من رحم آورید برادران مطلق باو التفات نکرد پس یوسف  
گفت ای برادران امان دهید از حقنی نماز کنم ز عجز ناله بدر کادینیا ز کنم گفتند تو غفلتی ترا بخار  
است گفت ای میترهها آخر بنمیز زاده ام و باید بسیار در محراب جهادت ایستاده ام پس یهودا  
از برادران درخواست کرد تا او را رخصت نماز دادند و در رکعت نماز کرد بعد از نماز زود بر گاه  
بی شب ز کرد عرض کرد خداوند خود را بتو سپردم ای خالق قدر یکتا و بی اوربی نظیر و عبادی خالق پرور  
عشر اعلا وی داده بیا تا بیا بی بر بندگیست جان کواهی کسی آه نیر و بذات ذات تو کی  
است با صفات از بندگی تو و دستا بام امید که کام دل بیا بم آید و ستان شیعیان بجا  
نام حسین در وقتی که شمر ولد الزنا ی ملعون بر سینه بر کینه مبارک انجمن نشست حضرت



در روزی که خبر گذار تا ده وقت نماز در گاه بسیار گفتم و تا آن وقت میگویند و آنوقت زنی را  
دیدم که میگفت که این فریب دارد و ای شهید باد حسین ای سرور جان و حسین ای باز به جان او  
خلاصه چون یوسف از مناجات فارغ شد برادران پیش آمدند و به حساب گفتند ای یوسف  
خود را بیرون کن یوسف گفت پیرای من را این و آن گذارید که اگر زنده باشم ستر من باشد برادران  
از روی طعن گفتند ای یوسف چون بر منته باشی افتاب ماه و ستاره کان که در خواب دیدی  
ترا بر منته نگذارند و غرض برادران این بود که پیرای من را با خون کوه سفید رنگین کنند و زود پیدا  
و گویند که گرگ یوسف را خورده قلاصه برادران قوه کردند و پیرای من از بدن یوسف بیرون  
آوردند و در میان بگوش بستند و او را بجای گذاشتند و دوتن گفتند در دوران زور و سلطان  
یکی در کربلا تنها یکی اندر چه کنگان دوتن را پیرای من دشمن ز ظلم و کین کشید از تن یکی را مصلحت شد  
موطن یکی در کربلا حلقشان دوتن بودند بی یاور و غریب و یکی شد کشته خنجر یکی را  
در زندان ای برادران و عزیزان پیرای من یوسف را برادران او کردند و چون الوده بنزد  
بردند و گفتند که گرگ یوسف را دیده شیعیان پیرای من سرور مظلوم را اگر کان کوفه و شام با  
تیر و نیزه و سنان پاره کردند با هزار و نهصد و پنجاه رخته از او کردند و او را از کربلا به  
شام بردند **آلایعنه الله علی النعم الطالمین و صلی الله علی محمد و آل الطیبین الطاهرین**  
مجلس شام انداختن برادران یوسف را بچاه و بعضی از وقایع دیگر و ظلم و ستم با و نمود  
حمدی حد و شای بیحد و مخصوص است ببات آن خداوند احد که فضل عظیم صد برادر یوسف را  
از خلیفه چاه بر تبه و خیمه چاه رساند و از منزل نکست تا نزد آن چاه بنزد علیای هر دو راه کش  
یکی با بولت کند با شمشیر و بگوش بر پیش و ده جایگاه یکبار از زندان کند جای است یکبار ده است  
بر هر چه هست یکی را در پای سرور و یکی را در تاج و بگوشی بر این پادشاه جهان آفرین  
برادران برادر آفرین و بر سرش مخصوص خود نیست که نه اولی برای او بود نه آخری

خواهد بود اوست بر ابتدای ابتدا نیست و در انتهای ابتدا است و اندکی که از کتب عدم محمد  
ساخت مشقت خاک خالصی که کاف توان کردی و بر خیمه طاهم افکار کل خار و خار  
خار نمود تا یعنی صنع ذات پاک را و بعد از هر تخته در و در و ج احمد فخر علی الخصوص این علم  
آن تخریب و شیرینیه پروردگار علی عالی علا و برال و هنرستان اجدار سه هزار سال و صلوات  
را کیاست بادالی بود المعاد خواهم از توفیق ان کتم و استنای ان ستان پاکتم شمه که بر پیش  
روی بار تا که جان خویش را از منته جان چون شد برین عاشق مطلق طالب بودای عشق حق  
عاشق مرغواهی کوبیم عشق صیت عاشق بزرگ در این زم بکست حضرت معشوق در عالم خدا  
عاشق مطلق شهید کربلاست قوه را نوی خیر عالمین قوه بازوی شاه دین بین القوم چون در آن  
یوسف با بچاه فرو گذاشتند در هنگام فرود رفتن فرمود ای برادران هر چه خواستید از جور و جفا کرد  
اما من شمار یک نصیحت میکنم از من بشنویید برادران گفتند آن چیست فرمود نصیحت من آنست که اگر  
پدر بداند که با من این جفا کردید بر این شاه آفرین خواهر کرد و شما بقوت کفایت گرفتار خواهید شد  
اگر شمار را آب این جفا با من است اما مرا طاقت نیست که شمار را در مانده بماند و شمار که پدر خود  
سر خاشاک و او را اندک کند پس از آن یوسف عزیز را در بچاه پاره و غرق بی یار و کمک را غریب  
و تنها گذاشتند با اتفاق که یکراخت شادی سرور کردند یوسف از کت چاه بالا راه انداخت  
ای برادران بر همه همراهان مراد این چاه و بیابان تنها میگذارد و میرود و جواب پدر و یاران کرد  
چه میدید القاسم را در در وقت نماز شام که بخانه بر میگردد و همه ایان بدو یکدیگر می نشینند  
در وقت خوردن طعام از کسبکی سر به آوردید و در وقتی که با هم می نشینید و محبت میدادید از  
غریب و یکسوی و نهالی سر به آوردید ای شیعیان و دوستان چو بسیار شبیه است این صحبت  
یوسف برادران بوضیعت سرور شهیدان در و داغ آفرین فرزند ازین امام دین العابدین  
که او را در کسبید و فرمود چون بدیدید بر روی سلام مرید و ستان برسان و بگوید شکر محمد

کتاب



گفت که هر جا عوی بی بینید از غریبی من یا آورید و هر جا شنیدی یا بی بینید شهادت مرا یاد آورید  
و هر جا عیش و عشرت یا بی بینید از عیش و عشرت قاسم یاد آورید و هر وقت آب سرد بنوشید  
از گلهای تشنه من یاد آورید و هر جا اسیری بی بینید از اسیری خواهران و دختران من یاد آورید و هر  
چون را دران یوسف این مکان را از یوسف شنیدند بر خشم و غضب افزودند و میل سنگین دل  
کار بر کشید و بسیار بارید یوسف عزیز هنوز بواسطه چاه نرسیده بود که ناگاه از بالا معلق  
بکف چاه فرو شد و عین فرقت دست از جان شست و گفت ای دریغا که دیگر دیدار پدر را نخواهم  
دید پس آن از حیات برداشته و امر خود را سجده امفوز داشته پس از ب مجلس خطاب بکبرئیل  
رسید که بده پسندیده مرا در ایاب جبرئیل چشم بر هم زدن از مدرة المنتی بمیان چاه رسید  
و یوسف را از وسط چاه گرفته آهسته چاه فرود برد روی سبکی که در وسط چاه بود خوابانید  
و فرش گسترانید و جامه های بشتی بر او پوشانید و از شیرینیهای آنها حجت با و نوشانید  
و سرش را کنار گرفت و بکبرئیل یاد رسید که ای جبرئیل یوسف را که که هیچ غم خود که مانت  
برای تخت و چاه آفریده ایم - این برای تخت چاه جبرئیل عرض کرد که ای اجازه فرما تا خود را  
بصورت یعقوب بی نمایم زمانی تسلی یابم میان در رسید که چنان کن جبرئیل بصورت  
یعقوب آمد و سر و سفره را کنار گرفت چون یوسف بیدار باز کرد سر خود را در کنار پدر دید و از  
اجار حبت برزد دست در کردن روح الایین آورد و فریاد بر کشید که ای پدر هر آن کجا  
بودی صبری برادران با من محبت کردند و مرا پی برهنه و آیدند و زخمهای مسکری بر بدن من  
زدند و میکفت ای پدر هر آن کجا بودی که در غم سوخته از دهنه جانم از بعد روز محشر طول  
دادی هر زمانه ای را که میدادی بزجوی دیده بشرا که دوری از برای خویش تن گیری  
نکند بشرا کنون از قیسه بیداد افکنند از پایش زواج ماه قمر چاه آفر گشته ما و ایش جبرئیل  
بی طاقت شده خبر تو نداشت کرد و گفت ای یوسف من در پرت نیستم و دل خوش دارم که من

جبریل استیم و فرستاده رب جیم و حق تعالی سعادت میرساند که ای بنده شایسته من شاد  
و خرم باش که بلا مقدمه شهادت و فیروزی و دولت است و از شرب مستین گرفتار  
جایه محنت نوشانید و پیراس حضرت ابراهیم را بوی پوشاید و مرثه خلاصی و دو معلول جا  
محنت و منزلت و سلطنت را باورسانید چون جبریل خواست بمقام خود رود و شهادتی طلبید  
که ای جبریل بسفر از چاه تنها بگذارد و باو باشد تا الم عربت و محنت و تاثیر کند و اندویش را بشو  
یوسف چون عنایات و تنایات و ترجمات آب لاریا را دید تسکین یافت چون با جبریل که  
پیغام داد یوسف از شادی بل آرام داد از بیانش قلب یف شاد شد از غم و در همچنان رفت  
شده جان و دل خردار و فانی عزیزان محبه شاه که بلا حضرت آورده اند که چون مام حسین خود  
محموی که بلا بدست کرکان کوفه و شام گرفتار بود جبریل را بران شد و گفت ای پسران دولت  
و سعادت ابدی این منزل منزل و فاست و کعبه ملت را مناست بیانه جیم امروز چه در اهر دار  
سرور مظلومان گفت ای جبریل از فرمان الهی اکاهم و مستعد حکم کفر گفت مقررات فرمان  
خود را بقرابگاه حاضر آوری عرض کردم اینک آورده ام گفتند که منظور دیدن اسیری حضرت  
ظاهر است عرض کردم اینک سر فرمان دارم گفتند عیاید و حی و جانشین خود را بیاور و نیگری  
اینک در ستر محنت خوابیده گفتند که سرت بمقام سجود و در سجده گاه در آورده حضرت  
حدا شود اینک نزدیک رسیده ای جبریل گفته اند که حق خواسته سینه مرا مورد بدف هزار و  
نصد و پنجاه جراحت از طعن و ضرب تیغ و نیزه و خنجر مجروح نمید و پس از آن تن مرا در حمرا  
بخاک و خون غلطان و سر مرا از تن جدا بر سرستان ایستاد این زمان مشاهده خواهد شد ای  
جبریل وقت آن نزدیک می رسد آنچه را بر من خدا کی از او خواهم بگیتی شد جدا چون بدو هم  
بر محبوب من نیست غیر این بلا مطلوب من ای جبریل شرط آنکه در فردای قیامت  
استان سید مراد آفتاب محنت حیران و سرگردان بکنند خلاصه چون فرزند الله باشد



یوسف را بجا انداختند و خود را در دنیا بیداد ساختند و آن شهر کعبان رفتند و در سر راه  
گرفتند و یعقوب با دنیا خواهر یوسف جدا کرد و از زیر شجره الوداع نشسته بودند و یوسف  
تا به کام شاد چون شد ایشان نیامد یعقوب گفت ای دنیا برادری نباشد تا چه شد گفت  
یعقوب با دنیا دلان شب از شجره الوداع توقف نمود تا صبح شد و در آن شب فرمان فرستاد  
خواهد چون پایی از شب گذشت برادران بخواب رفتند و پنهان بر راه رفت و او را  
که یوسف ای برادر منی است ام میت آید زنده ای مرده در این چاه یوسف گفت کیستی که در این  
چاه عمیق احوال من مظلوم میرسی بودی گفت منم برادر تو میبود اگر سخنی داری بگو یوسف گفت ای  
برادر من هر آن چه حالت است کسی را که در این چاه است ز حالت دل او جز خدا که آگاه است از  
آرامان که شده مگر از این چاهم زنده میگردی شمرده ام بقدر که در این چاه زنده ام  
و در وقت پدرم هر آن که شنادم پس از سخنان یوسف میبود اگر چه در آمد یوسف بعد از او رفت  
ای برادر وقت وصیت است نهایی تعزیت بگو و گفت ای یوسف چه وصیت داری گفت  
وصیت من نیست که چون کانه روید از غربی و بیکی و تنهایی من یاد آور و در وقت خواب  
اطعام از کسی من یاد آورید فلان کلام از سخنان یوسف میبود اگر چه در آمد بعد یوسف  
و در آن روز برادران از آن روز تا نصف النهار در فکر بودند که آیا جواب پدر چه گویند و آخر  
همه مشتوق شدند و این همه پیران یوسف را چون گوشت لوده کشند و پدید بگویند  
یوسف کرک خورد پس و آنه کعبان شدند و انوقت یعقوب با دنیا خواهر یوسف در بالای  
مندی بر آمد و دند و منتظر قدم یوسف بودند که آگاه خبری از او دیدند یعقوب از دنیا  
پرسید که این فلان چیست دنیا چو نیک نگریست دید که برادران می آیند و یوسف همراه ایشان  
بهت دارد در افغانی دنیا افتاد یعقوب فرمود ای دنیا خطا است تو از وصیت من گفتی  
ای پدر من برادران من را با یوسف در میان ایشان نیست یعقوب از سخنان دنیا

یعقوب سر کرده چون مردان بر پیر کعبان رسیدند همه صبح کاذب گریبان خویش دیدند  
و چون مرغ به الحان فریاد و آهاده و او یوسف را کشید یعقوب گفت پدر من یوسف منم  
که برادر شما هست محمد منم که کسی پدر را حاصل شدیم یوسف اگر کن در بود و مادر او این باب منم  
نیت پس یعقوب با استماع این سخن صیحه زد و بیوش شد دنیا غرقه زد و گریبان چاک کرد که پسر  
میاید و پدر پسر را در باید که حال آن بزرگوار در کون شده آن پسران ناخلف استکاران بر پیر  
پدر غم دیده و دیده و سر او را برداشته و در کن رخ نهاده و میل است بر لب و دنان پدر  
سعاد خنده تر نفس کشید و پدر ندیده و در جوش کشید میبودا گفت ای برادران همه دست  
این چه عمل ناشایسته بود که کردید برادر را بجا افکندید در شسته بودند و بیشتر قطعه بکاری  
سیدید پس غم زده آن پدر را برداشته بخانه برد یعقوب با شب با صبح میگویند و چون  
فرمود که گاست یوسف من گفت که مادر قییم بصره پیشی میگریتم بر یکدیگر در دیدن بازی و تیر  
از آفتاب و بگذشتیم او را از نزد خنهای خود تنها پس بخود او را اگر کن و اگر باور میکنید ما را است  
گویند پس پیران سخن او را یوسف را بدست یعقوب دادند یعقوب از مشاهده پیران بیوش شد و  
او ایستاد بر آورد و بسیار گریه کرد و قطره از آب چشم دنیا بر رخسار یعقوب سارده دیده بکشد و فر  
س که مییم دنیا گفت در منزل گراست گفت یوسف من در گاست دنیا از کلام پدر گریست پس  
گفت عجب کردی بوده است که یوسف از دیده و پیران اندر دیده پس گفت ای فرزندان نه چنین است  
که شما میگویند بلکه راسته است برای شما نفسهای شما آسان کرده کار بزرگوار که طاقت  
باشد پس کار من جبرست و یاری از حق تعالی میطلبم غیر جبرم و غم او کار نیست صبر یا یار  
حق و شواربست که جهان باشد مرا سزای کرک راست که میم کرک یوسف خواست یوسف  
سبط اسحق بی است او چه سبط احمد مختار نیست که چه در کار طاعت قابل است چون  
این پیران نیست حضرت کر یعقوب شنید که یوسف را کرک دیده و پاره پاره کرد و خورد



کاش از زمان که کشتی نجات ۲۲ اعالم تمام عسیر دریای خون

چند کرست با خود که چشم خود دید اما جواب نام حسین چندی داشت که در حقیقت  
 بود که کرکان کو و دوشام بر یک صوبه خوردید و شعلی کمر میزدند حضرت میگفتند تا چون  
 سیران را در کای و نیان میفراد بکا و شدن بادر و در اما لک فروختن بر سر شعله  
 همه و سپاس مخصوص جداوندی است که نجات داد از آذر حرمان و ایوب از خجای کران و نوح را  
 از در طوفان و خلیل را از سوزان فرود و کلیم را از فرعون مردود و یعقوب را از شدت جبر  
 و یوسف را از رخ چاه و زندان و عیسی را از جو و یهود و محمد را از شر جهنم و ولایت اید و صهیون  
 سو و ذریه طاهره را و اورش انبیانو خداوندی مطلب که چون فرزندان یعقوب پیرایس کوی  
 او بود یوسف را پدر داد حضرت یعقوب بعد از گریه بسیار فرمود ای فرزندان من چنانست که شما  
 اسکوبه اگر قول تم صدقت که بوسه اگر کن فرموده از صیبت که آثار پاک و پاک و این میرا  
 نیست مروی است که چون پیران بن سخن از پدر شنیدند قصه کردند که برودند و یوسف را از چاه  
 بیرون کردند و او را بگسند و استخوان او را نزد پدر آوردند تا آنها را راست گوید و یوسف را بگسند  
 و او را باز یهودا ایشان را منع کرد و روز دیگر هنگام شام که بخانه آمدند یعقوب فرمود که ای  
 فرزندان من اگر سخن شما را می یوسف است که یکی که یوسف را خورده نزد من آورید تا از اگر  
 سوال ما بفرمندان ما در رفتند و یکی را گرفته بنزد پدر آوردند یعقوب فرمود ای اگر  
 شرم گری که نور دیده مرا خورده می یوسف را در می فی الفور اگر بامرک منان زبان  
 و عصب کرد که ای یوسف خدای برحق فرزند ترا خورده ام و گوشت و خون پیغمبر از کان بر ما حرم  
 و من مشغولم و من در پیج بسته اند و در این من غریب و اواده و سرگردان بصورت که چه ما  
 دور از ما نیم که پیغمبر از پاسبانیم من نگرم که در تحت شمرده دین او را یوسف را خورده  
 پس یعقوب پرسید برای چه این را یاد آمد و عرض کرد با منی الله فرندی که کرده ام بسیار غافل  
 آمد و پسر من فرما گرفتند و نزد پدر آوردند و این صفت بر من زدند و روایی یکی

این مقام گرفت در روز شنبه ۲۲ باب ابراهیم معالیه دهرت

چون و ما شدیم ای تلی برادر که کار را داد که دای بر شما که اید بر سرندی تنم شده اید که  
 یکبار چندین برادر که حاضر شدند و حوالی فانی یعقوب جمع شدند و یکی از این جمع عرض کرد  
 یا نبی استیضای خدا  
 تر است از فرزند ما  
 و شبانی یکبار  
 خورده باشیم  
 برادره کان  
 کرک نخستین  
 از چه نظر در اینجا افتاد که عرص کرد که ای یعقوب بر برادری بود از من غایب شده بود  
 در دایره ما میگردید یعقوب این سخن را که شنید و بغیر ذال کرد فرمود ای فرزندان  
 و فای کرکان را شما بهتر می باشد که یوسف را پدر جدا کردید القصد یعقوب در فرق بوسف  
 چند آن کرست که فرشتگان بر او را انداخته و عرض کردند ای یوسف برسان یعقوب  
 خاموش ساز ای برادران فاطمه سرانیز از فرق پدر زد که خود می گریست حضرت میریت  
 با حراجه از برای فاطمه با کرد هر روزی طهر است حسین اگر گرفته به بیت الاحزان مشرف  
 تا شب گریه میکردند و فاطمه میگفت پدر کی میگری یاری حضرت میگفتند و محسن  
 سقط کردند در خانه را سوزانیدند و در میان در کردن جبل المتین کردند و غصبت خدا  
 بودند فلان شبی یعقوب بر سفره خوابید که فلان سوزی پوشید و عصا از پشت گرفته  
 بر دست مثل ماه شب چهارده منور یعقوب دیده یوسف را بر گرفت لب لب سف ما  
 باو شکایت یام نمود که ناگاه از خواب بیدار شد یوسف را دید فریاد و ابوسف را آورد  
 ای برادران بخاطر من ای سکنه خاتون دختر امام حسین شبی که پدر زکو را خود را دجو





دیدید در شکایت مخافت میکرد ای باب تو یوسف بودی از چلیست که رخ میخوردی  
بمخافت که شرط دلبری نیست بجز آن که در سر سری نیست نگاه گفت سیاه او را از خواب بیدار  
کرد بدید که او را بدید مضطرب شد و بجز سوگناه میکرد چنانکه میگفت یاران بدیدم که در وقت  
آنکه میخورد که هر وقت الحال بدوش یاب بودم شب بجهه اقباب بودم دل میت بحال آن چیز که کرد  
که نگاه آن همه که گوش نه بدید که سیاه از خواب بیدار شد پرسید این چه غوغاست گفت سینه دختر  
مسیحیه ام حسین شپش بر زکوار خود را در خواب دیده اکنون بیدار شده پدر را ندید بی اختیار که میگفتند  
این بدید طعن گادمان گفت که سر امام حسین را نزد دخترش سرید باید از دیدن سر پدرش بیاید و آرام گیرد  
خادمان بدید طعن سر امام را در پشت طحا که داشتند بدید خانه سیران آوردند و گفتند آه که ای کرده  
غریبان سر حسین آه سیاه تغیر سردار عالمین آمد که بکار اهل میت از خبر بیرون دیدند و در سر  
ار خادمان گرفته و بنزد سینه آوردند سینه خودش بر آورد که ای همه طعن طعام میخواهم بدیدم را  
میخواهم زینب بگریست گفت همه جان این همان است که دیدی تو همان خوابش که از این واقعه بیدار  
شوی در یابش در انحال سینه سرافش از روی طعن برداشت چشمش بر سر بریده پدر افکند آن سر را  
رسید خود چسباند و بنیاب و نهاد و لبهای مشکیده پدر را میوسید میگفت ای پدر چون تو  
رفتی سبلی برویم ندید و در بیابانها و ایندند در انحال لب مبارک پدر نهاد و جان بکار  
آفرین تسلیم کرد دل میت با کمان که سینه میوش شد چون باین او رفتند دیدند که جان خود را  
خدا ای پدر بر زکوار خود کرده دل میت تمام از سر گرفتند خلاصه چون یعقوب بآن خواب بیدار شد بفر  
ندید فریاد و او را بر آورد یعقوب شش خاک برداشت و بر دامن خود ریخت گفت ای پدر تو بفر  
که فرشتگان بناله دادند بجزیریل ما رسید که یعقوب بگو که خاک از دهن بیرون کن که ما تو را  
داشتم چندان که خوابی مثال مروی است که در میان فرشتگان بخود با یوسف مراد کرده و مراد  
بود و در این چند روز که یوسف در میان چاه بود هر روز بر سر چاه میرفت و سلام میخواست

یوسف را یوسف سوال نمود روزی برادران را با او و منزلت یوسف شرمی بیان کرد که  
تو را میگویم که خوابی را است و حقیقت دارد گفتند که دلیل گفت بدلیل میگویی که از چاه  
بفر و تا رفتن تو در شرف و منور گشته که مانند مطلع اقباب ماه فردا زان است از چاه آوردی شوی  
که شخصی با یوسف سخن میگوید و در تسلی میدهد یوسف را میبینیم و او را میبینیم و چندی روز از طعام  
نخورده و آب آشامیده اکنون مصیبت چیست میبینیم که او را چادر بیرون آورد و از وی عهد و پیمان  
بگیرد که اگر کیفیت بدید که برادران بقصد چاه روانه شد شیطان بنزد ایشان آمد و پرسید کی میروید  
راوده خود را و گفت شیطان گفت محب از عقل شما اول بدید گفتید که یوسف اگر آن خورده و این  
خبر نمیکش سینه که یوسف بنزد پدر برید و پدر خود را بیدار کرد و بنزد پدر و مردم صیاح خوانید  
کون مصلحت مرا شنود و از داده خود را از آن نموده فتح عزیمت نسید قول شجاعانه داد  
بر گفتند مروی است که یعقوب سر راه ادب کالی کنعان میباید و میگفت ای بی اتی سر در چاک یعنی  
خود فرزند دل بند من ای برادر ام چاه افکنده و بای شیف قتلک یکبار هم تیغ را خاک کردند  
و ما بی این قتلک آیا که ام نه من فرادش کردند مروی است که چون یوسف را چاه افتاد  
سر بر مروی آمد مات سه روز رفیق یوسف بود و او را تسلی میداد تا آنکه روز چهارم که  
از نوید الهی دید کار و اینکه سال را ایشان ملک بود از دهن مصر میرفت و بیابان با کار و اتان  
همه که کردند قضا را که ایشان بر سر چاه افتاد فرود آمدند جوانی را بر سر چاه فرستادند که  
بر آورد چون او را به چاه فرود داشت در انحال جبریل یوسف را بپوشانید آب گشوده و لوراکر آن  
خود که ریت نظرش مانع خلقی نهاد و بجزرت و تعجب نگاه کرد تا آنکه یوسف از چاه بیرون آورد  
و قاف قشانه و امانی ملاحظه نمود و گفت آب چه خواستم یا اقباب بایک این ماه است یوسف  
خواب ما برادر چاه ممکن هر صبح این کار بخار که ابریت خلاصه بخواب یوسف ایمان  
کاروان کرد و بعد از روی تعجب برادران که رسیدند که نگاه برادران یوسف رسید و یوسف را



بزرگه ملک گفت گفتند این عظام ما است که ریخته مالک گفت اگر میخواستید او را بشناسید و اگر کسی  
 در بابا بفروشد و بشید برادران گفته او را بتو میفروشم و لیکن این عظامی است که بر پا و ما او را با عیسای  
 تو میفروشیم مالک گفت او را با این حبس میخرم بدین انصبت میفروشی و بشید برادران گفتند خبر  
 نخواهید بدید ما بشیر را که او را از این ولایت بیرون ببرید غل و زنجیر در کردن و پایش محکم که نه  
 اگر زیاده نقد او را بخرض بیع نماید و نه مالک آن نیز کوار را بفروشد دریم و بروایتی بجهه دریم و در  
 نیست دریم و هر برادری او دریم برداشته و در وسط مذکور است که یهودا هیچ بر نداشت بعد از آن  
 مالک یوسف را بخیرید و یوسف را در آن یوسف را بنده داد و غل بر کردن و زنجیر بر پای مبارکش کشیدند  
 و مالک عظامی داشت برود و بدو و حبش او را نامور بخدمت یوسف فرمود فرزندان یعقوب و  
 کنعان بخاند و یوسف وی خود را با مالک کرد که ای قاضی مولای من مرا از حق نه که کیا دیگر در حق  
 خود را نشان کنم مالک گفت این عظام از ایشان آثار محرم و محبت نسبت بتو میدهم و آنچه دوستی  
 و شفقتی با ایشان است یوسف فرمود حق احسان ایشان بر من بسیار است پرورده فایده آن را  
 پس مالک استوری که بر ما ایشان و عظام کس یوسف با غل و زنجیر نزد برادران آمد و گفت ای  
 عزیزان بر چه بنده گردیدم و صبر کردم حال از شما حدیثم و بفراق پدر و یاران فراق کردیدم  
 یوسف گفت شما دارم که در وقتی که پدرم میگریه میبکند و ایاتی در پی میفرستد که تو این مراعات آن  
 پر شکسته را نمایم از سخنان یوسف یهودا زار زار بگریست یوسف را کنار گرفت و بوسید و گفت  
 ای جان پادشاه خود را بخدا بدار که در پیش تری آوردند و یوسف را با غل و زنجیر با او شتر افکند و از  
 مصر شد و برادران بجانب کنعان باز گشتند و چون شب از نصف گذشته بود برادران بمقابر  
 اول اسحق افتاد یوسف نظر کرد قبر مادر خود را دید بی اختیار خود را از بالای شتر زار افکند  
 قبر را در غل گرفت و آواز برآورد که ای مادر مرا از خاک برآور و پرده خاک از پیش نظر دور کن  
 ایانا آنگاه انکس مغلول ای در منم هر نو که غل بر کردم نهادند و زنجیر بر تن بستند و مرا بستند

فرود شدند تا گاه صدانی از قبر بلند شد که ای فرزند صبر کن غم مخور که خدا اعتبار بر تو دارد و دست میدارد  
 تا چون روز شد خدا میگفت یوسف در کاه کرد و یوسف بر سر شتر زد پس عظام بر چهاره سوار شد  
 بدک زمانی خود را بپوشید و با سه نظر کرد دید بر سر قبری شسته و نزار میکرد آن بر عظمها کار  
 روی فقر و غنا بر روی یوسف که در کاه مبارکش از خبر بسیار بگفت و گفت که وقت درنگ است  
 و بر چهره باز نیش خون جاری گردید و او را عیسی نام بر زمین میکشید آه داوید ای پستان بادیم  
 وقتی که منیت را در دقنگاه کردند آگاه پیشه میکنند بر عهد مبارک ما زمین پر افتادنی بسیار  
 خود را از بالای شتر زار زار افتادند و در راه غمناک شدند و هر کس را که میفرمایند چنانچه  
 جنون است نیامده است کسی که در گذشته روزمانه دادند بدیدید که چرا صومعه شده و نیل زبک  
 شمر بر خواره ام زاده سیاهی آه وادیا میگفتند بر کوار غمناک شدی ای پسر که که فرود زارم  
 پرورده کنار تو بودم من باید آن کور که بر سر که شتر می چون تو داشته بعد از تو کس نبوده  
 در دست اظلم گرفتار مرا بیدار کند سر بر منه زار را بیدار نشسته و بروم با سیری بسوی تمام  
 در شتر شام گیت پرستارم باید از مکالمات بیکدیگر اخلاصیت فریاد آورد و در جواب مقولع  
 سکوید که موکل سگینه مطیع شد خواست که از صغیره منظره را در پرده کند سگینه سرود و  
 بخش پدر را در آغوش داشت و میگفت ای پدر پسران یوسف و سرور گرامی وی ای پسر که  
 نامی برخیز که منو با حقیرم در دست فغانان اسیرم بعد از تو میان بکینه سیلی خود شمر شد  
 زنجیر که راوشام دور است زاده سفرای پسر و در است از خدا صحتی مستفاد نیست و که شمر  
 ولد الزار رسید و چنان طباخی بر صورت طفل میدزد و او را بجزر و تعدی بر نفس در جدا  
 علیا جناح غیب خاتون فرمود و گنجک یا شمر قطع امید یک وای تو ای شمر چه قطع  
 دست تو کرد و در دینمی ندیده بجهان گریتم تو از می توانی از قرآن که تو خود شنیدی و تو  
 صانع دهر که گفت است فاما الیقین فلا تقهر خلاصه کلام رفتند یوسف را خواری و زار



و انکه مردنیکه ملک خوش جوان ۲۸ کند از زمین و در کربلا زند  
 در دست پای بسته بر داشته و در کاروان گردیده الا بعد از آنکه از آنجا  
 مجلس پنجم رفتن بویفت که سر قیر باد غلام نیز جز تمام او را نزد مالک آن و کیفیت آن  
 مهجید و نرسیده پادشاه بصره است که سفر است صفت کبریا و مودت  
 که یکسان است و در دست و نماینده طریق سعادت و معبود کل عبادت و بندگی  
 و شرایط عبادت است و نیز تو سزاوارده و معروفی که تمام عرفای مان بطریق باید که بوقت شب  
 و تو سزاوارده رسید حاجی که نشانی از ماندی عقل کل بر صفت تنی نرسد و ختم پس طایر  
 خود را بر بلبلش راه نیست عقل که با با تا رزق و آگاه نیست آنی که حیاه و معشور در  
 زل قبلی طایفه از با بانی آن ایام و فرشته طلس جرج حضرت در منزل حجاب و اثر  
 سر مشعل را در سر محلی که باید بر فروخت و بر کوه سری که در مرغی است و انداخته خانه کلام چو  
 نعلام بد شد و عطف بوسف آمد و سوزاند در طست هر طرف و بد فیر و در پس کشته در  
 و اگر می کند به ایدم از شتر است اطلب خبر رجوت مبارک بوسف و گفت ای خدام و ارباب  
 و می گفتند که تو را زبانی است می گفت بوسف سکوت کردی حال ای دفتر کسی بود و شمار  
 ریاست و صانع و خودش حد ظاهر شد و گوناگونی کاروان میرکت بخوبی نزدیک بود که  
 و انیان حد گشت سوزان خود گفت که این چند روز کنی کردیم که بوسیله اغویت با شیم در  
 سخن بود که غلامیکه موکل بویف بود آمد و گفت ایخواه کنایه من است که در این ساعت طیاره  
 این خدام زدم و در خاکش کشید و این طیاره زایل شد باده را کش الم در کام ریخت و طایر را باز  
 در کام ریخت سر که با طیاره بپایان خداست کار او از کار بپایان خداست حضرت یوسف  
 یک طیاره که خورد این طیاره را شد و در عدد و حق عالم رفد گرفت و چنانچه در دهوی که طیاره  
 که سرور و بابا نسیم را در بر مبارکش حد را ند و واقع شد تمام عالم تیره و تاریک و  
 سمان خفت زید حباب زینب خوتون در خیمه نشسته بودند که خواب را ملک و کشت

و در شش سینه در اندشت کوفی **۲۱** پس خله از کله آل عبا زدند  
سروای بر بخت از چرخه سیزت دادید که سر را درین سر سینه بلا و حاکم کرد آه روزی که شد غمزه  
سروان بند کواخورد خورشید سر سینه در کوه سار موی بخت آمد و در خاست کوه کوه اری سار  
آمد و بکریت نازگار انقضه نک گفت چون این بلا بواسطه این غلام بر ما نازل شد دفع انهم در  
او باید شود پس مالک ان غلام بد صبر نبرد و بخت آمدند مالک گفت ای جوان قصه که گفتی و در  
بخت فرمود ای مالک من سر سینه دارم تا با یاک داد بدیدم و در شش حق انهم بدید شد خود را و در  
شتر برین انداختم و قضیه خود را با یاک گفتم که ان غلام در مسیده طمانچه بر من و نفرین کدام چنین بود  
آه پردرد اذل پایش بر آید و مالک بگریه در آمد و عرض کرد ای جوان را از بلا بر تان یوسف هر که  
استخوان پانزده کرد و لب مبارک حرکت داد ساعت ابرازیم بایشید بواصاف شد و ترک فرود  
نشست مالک ایراد ما شده کرد در مال بفرود غل از کرد ان بد بخیر از دست پای او برداشتند  
و با ما ان نفیس که انهارا او پوشانید و در عرض و جلال او افزودند از ده انگه در عرض ماه کایه  
شهری سید نام آن شهر باب کوش و در شهری بود چون ششم شام آباد و سرت پست و در  
ان جوان جهان بفر دیدند از ان ساعرض یوسف جام بخت پوشید بخت خود را شکستند  
حکم یوسف پوستند چون شهر دیگر رسید همه ان شهر حق پست زدند چون جمال یوسف دیدند هر  
کس ان یوسف را از طلا و نقره ساختند و بخت پستی پرداختند ان بخت بخت خود را شکستند  
بخت پستی حق پستی رسید و ابل این شهر بخت نشوت دیدند از حق پستی بخت پستی پوستند  
حکام یوسف با ان روان شب روز راه میرفتند تا آنکه بوجی مصر رسید پس ان در خواب  
چشمه انی فرود آمدند مالک یوسف گفت چون از کسالت ره جمال باد و چهره نور شید  
سالت غبار نوده کردید این چشمه احباب نامدن خود رشت و شونا چون بزرگوار  
شتم شد جبریل نگران مالک بدین قبه از نور بالای یوسف و ختمه تا آنکه بدن نازم او را  
و از حرارت قباب چمن طاب است که شیعیان بعد از انم چه حکمت بود در صحرای





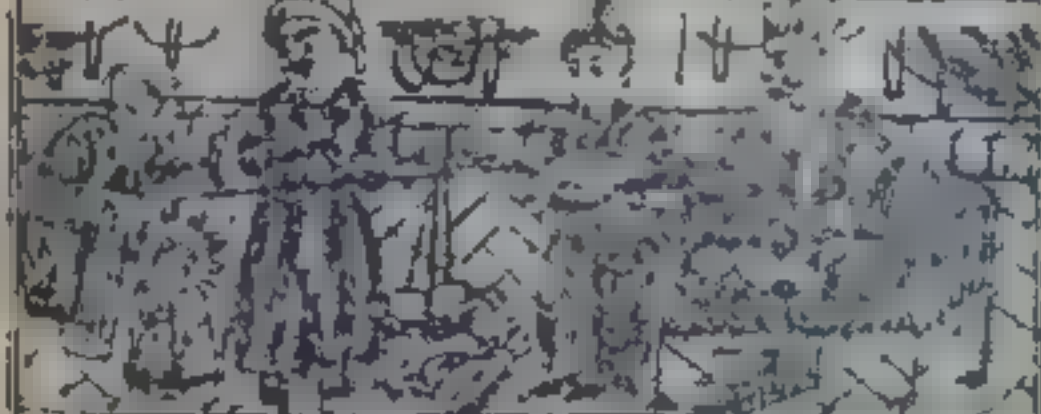


نکر کرد که در حقیقت کاروان سیر و دیو سحر از ایشان بگیرد و او را به بیت المقدس بیاورد و در آنجا بگذرد  
 فی الفور و او را ده هزار سوار برداشته از حقیقت کاروان سیر و دیو سحر از ایشان بگیرد و او را به بیت المقدس بیاورد و در آنجا بگذرد  
 و کعبه ایشان چنان فکند که آمده دارند که یوسف را بگریخت و ملک سخت تر رسید با خود گفت ایک یوسف  
 و یکت من خواهند بود و در پنج مریض و حاصل خواهد شد یوسف گفت ای ملک ای خدا قوی دار  
 که پنج مریض نیست سیر بر تو حقیقت نیست چون میر و شکر نام زد یک شد یوسف گفت ای ملک ای خدا قوی دار  
 که ناکاه نوری از دندانهای او ساطع شد که همه لشکر و موش شدند و بر گمان در افتادند و از شرین  
 این شد و در راه نهادند یوسف آنوقت قدری کسری و مغرور شد و حال خبر سل زان شد و گفت  
 ای یوسف بجز در سال اگر میخواهی آبشکان حسن یا بدینی فردا بتوی مایم چون روز دیگر شد بجز  
 رسیدند که از او پرسیدند و در آن شهر حسن و انس را بجز شنا بودند و خود را فروش میکردند و بر یک  
 بنیادی استند مانند ماه شب چهارده یوسف با لشکر تعجب کردند و تمام لشکر بیت المقدس چهار روز  
 بسوس افتاده و چون روز پنجم شد اثری از انگار و آن نیکو پس را برین نگشتند و چون نیکو را  
 رسیدند نزد یکت رو و دسل جود دهند و بعد از ساعتی توج بلب و دنیل آمد که گاه همان یوسف  
 در آب سایه انداخت یکاسی اندام یوسف را دید فی الفور سر آب فرو برد و همه میا را از خبر داد که ای  
 میان صدیق اندر کنار و دنیل است میا نید و او را یادت کشید که ناکاه مالک میگوید و مردم  
 فوج او مغلی عبدیاسل کردند و در بار یوسف تعظیم میکردند و بر میگشتند خلاصه چون میران در  
 احس و راحت یوسف را شنیدند به جمع اهل انبار به استقبال لشرا را از ده واده مصر بر آوردند و رفتند سوار  
 بسیار دیدند از جامهای الوان و ساز و شنگان بودند که امر حق بر جمال یوسف میافزودند و یوسف  
 میان انسواران چون ماه در میان ستارگان جلوه داشت و کلاه مکل در سر و قبا خا و دارا فی  
 دتن و سرشین از بدن و زینت زینت یافته و کیسولش خنجر و مهارید یافته و در آویزه دگوش  
 و طره های خنجرش بر دوش بخت مردمان حوال او را دیدند سجده افتادند و موش و لاله بودند

و یکصد و جامه ایشان جدا ال ملک کریم یعنی او برشته است بشریت آنها از جویا است  
 و مرغان نومی طرب سراید و شادی در میان معجز کشید و جیل الیه و کل خدی و همه جمیع  
 حیران بودند جدا جدا یوسف با باین جمال داخل مصر کردند ای شیعیان انعام بدید که حقیقت  
 امام زمین العادین مکر حجت خدا بود که در میان حدیق بدست پای بسته او را بر شتر رهنه سوار کردند مثل  
 سیران حبش و زکبار و اهل شام کردند چنانکه سهل ساکد میگوید که من شتر شام بودم دیدم که شتر  
 این بسته اند جوانها و تنها خضاب کردند و از پیران فاسوس خود را خضاب کرده اند و یکدیگر را  
 سار کجا میگویند من پیش فتم و شخصی فتم کرد میان شما چنانکه هست که در میان معروفیت مرد  
 گفت که تو داین شتر عربی باشی فتم آری گفت ای شیخ فتم چه آسمان برین نیاید و درین مع  
 نیاشد که خرناری که امروز خرسین فرزند پسر ما دارد این شتر یکتد و مرد درین راهی که  
 همین که برین شنیدم فتم از کدام در واده داخل متوجه گفت از در واده مساحات من جود را بدید  
 رسانیدم دیدم هجوم عام شد که ناکاه دیدم قریب چهارده گاهه نمودار کردید ملک کجا و چه  
 نغز سیر در میان ایشان دفری بود مانند ماه شب چهارده پیش رفتیم و فتم ای دختر تو گیتی فتم تو  
 جلست که ناکاه از خرناری در آمد و گفت ای شیخ چگونه آه سم که کردی فتمی نشسته برویم بجای خنجر  
 کینه فتمه برویم حوزی فتم فتم فتم من سکینه دختر مظلومه حسینم من ای شیخ  
 برین یادم من در دیده اهل شام خوارم من انور من چون یوسف را داخل مصر کردند و او را بجا خنجر  
 دادند نوری از آن خانه ساطع شد که مردم شیفته آن بودند ملک گفت هر که از روی جمال  
 یوسف را در فلان مبلغ نابیاورد یوسف را بید و مردم حوج فوج میآمدند و تماشای جمال یوسف را  
 میکردند و جمیع مردم عاشق و داله و جبران در خدمت سجده افتادند یکی میگفت که خضاب  
 ملای برین شیخ و شاست آورده اند که زنی بود از اولادش او پس عا نام او فاده آور  
 حسن یوسف را شنید شوق یارست لغایش میر افتاد شهرت یوسف عالم را فرود گرفت پس هزار شتر را



و در دستکش کافور و عنبر بار کرده و در سر کینه از شترن علی ای کبری ساییده و بگردانید و بوی  
بهر آید چون بگفت یوسف مشرشد و حال سعید بداد گفت این هر عشت خزانه وین بیل خود  
کجا بهای یوسف مدبر این آفریده بود و مدد شای یوسف کرد و گفت و مساکین چه میفرمود جان چنان  
که شایر قدم دوست گم این شایر است که هر چه میباید ای پسر من یوسف در اندام صاحب دیاری قلم  
در جزیره بعبادت مشغول و تا بافت آورده اند که بنگاهی که مالک آن خمرند و او را مهر شدند  
پادشاه مصر باین برید و بلیقی بود و او را از اولاد اهل قیصر داد پس پادشاه فرج خود گوید که و ایمان خود  
آورد و حد و سر این امر خود را بدست قلمبر مصری داده بود و گفته شایر از دلی مرتبه او نود  
مالک مصر و مردمان او را هر از میانید و چون کیفیت فرودختن یوسف را شنید خود را از خریداری یوسف  
بر در مصری خود میداد و بیتی داشت که در آنجا ساده گسترانیدند و کرسی های پس مرصع که بر کرسیها  
در هر یک قرار دادند پس عزیزان در سرای خود ملای کرسی قرار گرفت و مالک ما احسن را بود که با او  
مسلو و گاه نظر نادر آیند و سفر رکشته در عزیزان و یوسف از خود بر کرسی نود و جو امیر نشاند



و روی مبارک که نورش شیده و سادی نهاد که گشت و بارگاه ملک در روزگار عید و نظیر  
یوسف فرمودی سادی ملک که گشت شتری غلام که در غریب که از او بود و بدنه و شد مالک  
پس آنکه عرض کرد که از راه دور با رفعت بر ما برتقدار قدر تو میفرمایند و یوسف گفت که برگاه

قدردان ای که گشت شتری می خرید یعقوب اسرائیل الله مالک گفت ترا بختا قمریم  
که حبس و نه خود را ایمان فرما یوسف خواست بگوید که در حال غریب ناز شد گفت ای یوسف  
است که حبس و نه خود را ایمان کنی تا قضای خود بر تو جاری شود پس یوسف نام در کشید و  
مالک گفت سلوک کردم هر چه خودی بفروشد ساعت ساعت با نای یوسف که مژگانی آورد  
اند که غریب دلی داشت و اصل نام که مشهور است بر لیا و لیا و خمر طهر و شایر شاه بود که  
پادشاه مغرب زمین و شبی از شهادت و لایست خود یوسف را بگو ای پسر بود و عاشق او شده بود از او  
پرسید که تو گیتی فرمود منم عزیز مصر پس از خواب بیدار شد و همیشه از عشق یوسف میخفت تا آنکه  
یوسف را میخواست و در دلد و بعرضه فرود شد و آوردند از لیا در کنار ایوان نظر سابع و شتریان داشت که  
آگاه نظرش بر یوسف افتاد و او را شناخت و یاد او از جوش رفت بعد از مساحتی بهوش آمد و با  
و انکس گفت که در گانه مغرب زمین مصر مشرق و ما سپهر چهار خوابا بیدم و عاشق او شدم گفت  
پس منم مصر چون از خواب بیدار شدم از عشق او بفراد شدم بنوعیکه پدرم طبعش از ماجرای او  
اطلاع یافت و در آن ایام پادشاهان ممالک بخوابکاری من و سولان فرستادند من قبول کردم  
و از جمله انصاف عزیز مصر بود چون در خواب این خواب را دیده بودم و خود را عزیز خوانده و گفت من عزیز  
مصرم و در سولی از جانب عزیزانم بود و راضی شدم چون بواسطت عزیز رسیدم او را دیدم و گوید  
خود را دیدم بهوش شدم اکنون که این غلام زیبا را دیدم شناختم همان است که در خواب مرا از  
خود را دیدم پس دل دین و عشق او باختم و با تشکرش که در آخر در حال کنایه سولی نیز مالک و شتر  
که ای مالک من این غلام را بخر چه میخوای من دو برابر بلکه چندین برابر بخورم و از طرف دیگر سولی نیز  
یوسف فرستاد که ای یوسف هشت سال است که در آتش عشقت میخورم تو را در خواب دیدم  
خبر ترا در جان دیدم تا کنون که تو را دیدم آمیدم یوسف در جواب نوشت که ای لیا که مالک  
مالک منی اندام کنی و من اهل یعنی منی لیا منم ترا در خواب دیدم و تقدیر



چنانست که محنت بسیار کشید تا شایب قصاب را بکشتن قتل صحرای چون از جانب مشرق حقیقی  
چنین قدر شده بود که این روز کف عظیمی را بر زمین انداخته و در آن کف عظیمی پیش گذاشت  
بعد از گفتن چندی که مناسب نباشد مالک یوسف را عزیز فرستاد فرشته چند کوش مالک  
گفت که یوسف را هم دون سیم دزد و کور و اوقات و لولو و هر چه در عالم است از بجا بفرست  
عزیز گفت ای مالک مرا چه خبر داری راست میفرمودی یا افتاد پوستان گاه و گاه از خبرهای تو شنیده  
و میان آن پوستان را خواهرش را می بینم از مشک خطا و عیب و لولو و مرغان کرد و میفرست  
گفت ای مالک این همه بظن دارد و یوسف را بسیار پس مالک گفت خطا را قبول کردم و یوسف را  
تو بخشیدم بعد از آن عزیر دست یوسف را گرفت و خل سراسی خود فرو برد و دست زینهار سیر و سفارش بسیار در  
باده انحراف سمان که همان کرد پس مالک نزد یوسف آمد و او را داد و او را کرده از مصر به این وقت لغزش  
ای شد یکدم که کوشدار داشت تا زده ام را کوش دار کوش دار ایمر دیا سوش و قیصر سر گذشت یوسف هر  
چیز را که عرض چون عزیز یوسف را از مالک خرید و او را ساسی فخر و پوستانید و داخل خانه نمود و یوسف را  
زینهار سپرد گفت اینقدر ما همان کن و در مصفت است که موجب حسان است اول غریب است و هم  
آنکه اسیر است سوم آنکه خوشروست و حدیث کردن است که عزیز غنشین بود و او را داشت فعیله پس زینهار  
گفت و در بجای فرود گیریم بیتا که آثار شد و بزدی که بشرد او را بر است پس زینهار همه را به  
عزیز محل نشست و در دل قرار داده بود و در حدیث است که یوسف بخت سال بود که عزیز او را خرید  
و سی ساله بود که ریان بر لید او را و زیر خود کرد و چهل ساله بود که حق تعالی او را خلعت نبوت  
داد و حدیث ساله بود که وفات یافت خدا صحرای چون عزیز اموال و ملک و خزان داشت  
خود را بهای یوسف داده بود و چیزی در خزینة او باقی نمانده بود و خزینة او را و عذر کرد که یا میر  
یا دشان لشکر آیند و کشور را کشایند ترا دیگر مال نیست چگونه لشکر آری و چنان کشور کشایند  
اندکی عزیز مضطرب بخواند در آمد که مشاهده نماید که چیزی باقی مانده است یا نه چون رفت دید

ان منان و جواهر که بهای یوسف داده بود و قرار است عزیز بخیرید که گفت تو گفتی که چیزی در  
نمانده پس اینها چیست فرزند دار عزیزان با د و گفت سر این کار را خدام دادند از او پرسید عزیز یوسف  
طنبید و از سر اینکار پرسید که ای یوسف سر این را غیب چیست یوسف فرمود نسبت که در وقت  
ترک خدمت از من بخورنده قصودی (بند) واقع شود سر زانهم کلمی فرمود شامت و عا متمر  
بر ما که چندین سال بجای تو دادم و خلاف رسم ندکی بجای آوردی یا دشاه حقیقی بر ما مال مرا  
تو داده است آنچه بهای من دادی اخرا نتر و بهتر تو عطا فرمود و دری از معرفت و دولت و دینی  
شود ترا بر من منتی نباشد و منت واجب بی منت بر بنده خود باشد منت حق بر من تو عا نیست  
مرد حق از غیر منت دار نیست گفته ام جو حق نباشد یا من این تکلم قابل تکرار نیست حمد و ستایش  
کمال سالار دین غیر سبط احمد مختار نیست آنکه از گفتار عظمی نه بدد یوسف این شد بفرست  
تا چون آتش عشق زینهار در محبت یوسف اشتد از پذیرفت جمد روزه و انوار جمال نبرد از یاد  
بوده آنکه بنده ایست که محال رسید و از شوق نهایت معیاج اشتعال بخامد پس یوسف را بر سر  
لباسهای فاخر و زیب و زیور ملو کانه می آراست و نهانی کام دل را یوسف میخو است گاه و گاه  
او در یوسف انتری داشت کبابی مانع صاری زلف خود را چلیبا ساختی یوسف گفتی این کسوت  
حجاب شاه توحید است کبابی ساد بتان جمال باز با بخارهای کون کون آراستی یوسف گفت  
این پرده غفلت ابل تجرد است و کبابی گفتی که قامت رعایت تحمل براد است یوسف بگوید  
گفتی بر بر من بخوابی رسید و اگر کنی سر و بوستان و در دو فاست یوسف فرمود شری و وی  
نخواستی حید خلاصه مر چند زینهار خواست که یوسف بچیل و مری بوصال خود بر ساند ممکن نشد تا که  
روزی گفت ای یوسف چه باشد که سر و ما بیار آوری یوسف فرمود این پرده بوس بر من  
نباشد زینهار گفت چه نیکوست می گفت او و عزیز که در قبر میرزد موت خدا صحرای چند نفی  
کام دار از یوسف خواستی یوسف از وی گذره گرفت تا که آوازه عشق زینهار در میان مصر



شهرت کرد که زبان سخنان شایقی گشود و در لایحه زلفه عشق پرواز سخنان کرد در فکر آن  
که یوسف ابوصالح خود رساند تا آنکه روزی زلیخا یوسف گفت که دست من را تا نام کمر بویست  
گفت دستی که بر سینه محرم و در سینه دار سوختن است و عزیز از من بهتر است زلیخا گفت من  
عزیز را بشرقی طاک کنم و من محرم تو شوم یوسف گفت چگونه از عذاب الهی نجات یابی و دست که  
یوسف از خود میبشاید و خود را از آتش میداد و بنزد یوسف میشت یوسف داد او میکرد و آید  
چون زلیخا بر تدریست عاقل شده شروع در جلد دیگر کرد و در خانه ساخت بسیار وسیع و در دیوار  
در این خانه همه را آینه نصب کرد و صورت خود و صورت یوسف را در خانه کشید و یکی سرد و یکی گرم  
کنک در محل کشید و دیگری در برابر کشید و در یکی یک در بستر خوابید چون انعامات تمام شد  
زلیخا خود را آراست و میری زلیخا بر سر ملون بر ما و کشید و تاج مرصع که هزار گز  
شست



خود را در بخت شست زلیخا را تخت یوسف را در چون یوسف داخل خانه شد اسباب جلد زلیخا را  
تخت دید و دست بر کرد زلیخا بر تخت فرو بست دست یوسف گرفت و در خانه کشید  
در دیار بست آورده اند که انعامات مفت خانه بود و در تو در میان یکدیگر در بر خانه در می  
قرار داده بود و مجمع در دیار بست پس چون یوسف با زلیخا بر روی تخت قرار گرفت روی آن  
زلیخا دید و نظر کائنات محرابی زلیخا را خود در نظر گرفت و انداخت بر انصاف تر از  
پادشاه

مضطرب شده بر سر تخت تمام شد که زلیخا از عجب و ان شد که یوسف را مع که از پدر  
در قفس دید یوسف خردی میبرد خود را از قفس و ناگه بیدار شد و رسید زلیخا دست او بر زمین  
یوسف را بر کشید بشدت که پیرا من از عجب و ان شد و یوسف خود را از خانه بیرون انداخت فی الفور  
عزیز را دید بر در صری ایستاده و چون زلیخا نظر یوسف را زلیخا انداخت گفت تمام در جوش  
و این شب تابا جمیع رنگ محیر و شامی متغیر شده و زلیخا بخت بخت گفت ای عزیز ما فراموش  
آید با بخت تو یعنی بخت فلان کسی که خواهد ابل تو بدیر این مقام که فریدی بفرزند زلیخا  
بخواست با من مخالفت مصاحبت کند و با عوم تو در مقام خیانت مباشرت براید پس عزیز  
خود را یوسف کرد و در محال خشم و عجب گفت حال ترا چه عیب است که زلیخا گفت ای عزیز با  
او باز در این فرستاد تا دیگران مجرت گیرند یوسف بخت کشید و عرق شرم او رخسار رخسار  
خود را بخت بر عزیز گفت ای یوسف نه با باشد که چنین امری از تو صادر شود یوسف فرمود که زلیخا  
دروغ میگوید من بر کتب امری نشدم تا سوال زلیخا را با خود اجابت کردم مانت بخت میرند و بخت  
ایوسف از کجا صدق تو بر من معلوم شود یوسف فرمود ای عزیز طفل شیر خواره در این خانه  
در کوفه می باشد حقیقت این امر را از او سوال کن پس زلیخا گفت ای یوسف کودک چگونه سخن گوید  
یوسف گفت قدرت خداوند عز و از شهادت بد بد تا بر تو معلوم شود پس طفل را و عزیز کرد  
و گفت عزیز چو چنین بزرگادی با عقوبت میکنی بدو و گفت ای گواهی مرا بگو  
عزیز بر خود بر زید و متعجب شد و گفت که طفل گنا بکار نیست کودک گفت مرا بخانه پدرم  
کن و بگو بپایان حکمی میکنم تا حقیقت حال بر تو معلوم شود عزیز گفت حکم کن طفل گفت  
ای کان قیصه قد من قبل اخذت و بومس اکاذب من یعنی اگر میان یوسف و زلیخا باشد  
پس راست است که یوسف زلیخا از دوغ گویا است و ای کان قیصه قد من بدو گفت و تو  
پس تصادق من و اگر بر من یوسف در یقه شد از عجب پس ای عزیز و گویا این است



است از طالع که چه بری است و طالع ۳۰ او در است و هیچ دلی نیست بی طالع

عزیز بر این دادید و بود پس گفت ای من کینه کن بطنم یعنی این که از زبان  
 از برای که کرش از زبان بزرگ است بعد از آن هیچ که تفصیل از زلیخا است خواهی که بر داری  
 اختیار کرده و در گشت و در یک از عیدین ثابت نقل کرده که بعد از آنکه یوسف در زلیخا نشست از او  
 رضا جنتی محاسن کرد جناب اقدس لعلی خشت تابصوت حضرت یعقوب هرگز نماند که  
 نخست به زبان که فقه بود و در آن زمان در محال عبرت و حرمت استاده بود میفرمود ای عزیز  
 ام یکن خود را در جرم که بکاران ثبت کنی ای فرزند از خانواده رسالت بخوتوی چیزی جز  
 رسید از شکامه روز خوشتر کن و از خدا شرم نموده و در حدیث است که سید الساجدین امام زین  
 العابدین فرمودند که در خانه زلیخا بی بود چون ایضا خواست خود را وصال یوسف سازد برخاست  
 و ساری بر روی آن است انماخت یوسف فرمود ای زلیخا چرا چنین کردی و چه باعث آن شده  
 زلیخا عرض کرد که ای زلیخا من می گفتم این مکان دارم نمایان شد و نظر کردم خواستم شری  
 از فعل ملکین بچشم از آن شرم کردم و از اسیرده پوشیدم که مراد تو را نبیند یوسف سالک  
 که مراد پس این پرده نور صحنی است دیدار بچنان ستود اگر او بیند اندر پس این خطیر کار  
 تو تبه میشود و بیا منیر جناب یوسف از حرکت زلیخا قنیه شده با خود گفت یوسف چه کرد  
 کند می فرمود چه مردی بود که زنی که بود زلیخا زنی است ناقص خدا شناس که از باز  
 بجمادی شرم میکند و جان که ترا خدا می آید و نادانان و ساهل در از بجز دست منزل  
 حاجت ای عشق بر بیکان لم بردستی محذیر که برای عشق خود پدا ختم مسند عزت در آن بزم  
 خدا انداختی آنقدر چون ایضا دید که چانه وصال نمیشود روز بروز مثل آبی که در کوزه جدا  
 گذارد که اخته میشد تا آنکه عشق زلیخا با یوسف منتشر شد و مردان از زبان یافتند که زلیخا  
 عاشق شده یوسف با زلیخا مطلق میل داشت زبان مصر زبان تشبیح و استعاره گشودند  
 و در کشف مکر است که برنج زن بود از آن زمان خواهر ملک که جسته از زبان دیگر زبان

رستم جزای قاتل و چون فرزند ۱۰ یکبار در بر جریده رحمت قلم زنند

طعن و طاعت کند یکی زن و برود یکی ای ساقی و زن ندین با چون لعلی فیه بود  
 افتاده با خود اندیشید که چگونه از شحات محفوظ مانم پس سر بر نهاد و بخت مرین کر شست  
 بر صبح و بساط تکلیل زد و جواهر آراستید و تکیه گاهی از حرور بالشهای لطیف از بر او  
 زمره و آید به سر که جای فرادادند بعد از آن جلوس بزرگایک لعلی را سر زش میگردید و میل  
 بودند چون بمنزل لعلی در آمدند لعلی ایشانرا تعظیم کرد و نمود جماعت نان و دختران مجلس  
 که سبای فرد و جواهر فر کرد و لعلی سر نو دست سر یک کاروی تریجی دادند و زلیخا زان دختر را  
 گفت که حال سفر از نزد شما می آید و در وقتی که داخل مجلس میشود سر یک زنج خود را سر دینا و اند  
 پس ایضا نزد یوسف آمد و گفت یوسف گفتم که در چشم تو دارم بر یک تو پس به اختیار  
 از بخاری بی اعتباری ز خانوای مصرم شرمساری چه میشود که یک امروز متابعت من  
 و تناسی من بعل آوری یوسف فرمود که مصیبتی نباشد فرمانبردارم زینتی چه گفت ای یوسف عزیز  
 من و دختران مصر حق من و آن طعن و طاعت گشوده اند بسبب گرفتاری تو زده باشند آنجا  
 تا از حقیقت حوالاگاه شود و زبان از شمت اسر زش فرو بندد و وقتی که تا طلب نمایم  
 با آفتاب و طشت درین وقت زیبای خود را آورده است به بیان مجلس نان و دختران قدم فرما  
 و از چهره محروشان و خساره تابان نقاب از روی بر افکنی و رخ نمایان تا زبان زبان  
 را از طاعت اسر زش در کام کشند یوسف قول فرمود پس زلیخا زلف مشکین یوسف که کهر می  
 و گندی برادران را به بد داشت و کهر آبی با نهاد کند نه کشید و لباس حریر و زیباروی  
 پوشانید پس زلیخا نزد زبان آمده پرده دارا امر کرده با پرده دار داشت و یوسف قدم نمخل  
 گذاشت و گفتی نقاب دیگری آمد بدون از مشرق عالم ز سر تا پا منور کرد ملک اردیوار  
 بنزدان فرین با ایران از جانب بران بچان یک او با اسرار ان اعرس با چون زبان  
 مصر و یغزادیند و در از یک یافتند در محال صرح همای که تو کوئی خود شنیدی او مطلع



دست عاقبت بد را بدین ۳۳ چون دل میت دست دل ستم نهد



بالتی دست داد که گاهی ترنج دست پای خود را بپذیرد و گمان میکردند که ترنج میرزا بهیچ  
 نیغیبند که دست خود را بپذیرد و از وسبب منقول است که از آن حسن و نه نفر ایشان از نظر معانی  
 یوسف تا بهر کوه حضرت رخت بر پای یک کشیدند و آن شخصت خیر با کرده از خوشدین بکمال  
 یوسف عایش شدند و خدای تعالی بجهت آنکه دختر او بهر مساز شود چنان کرد که همه بهوش شدند  
 و سرکششان خود را بریدند که آلودگی خون از ایشان باشد و کسی مطلع نشود از سرکار پادشاهی ایشان  
 القصه بخاری خود را بر زبان کرد که ای یاران این است که مرا از عشق و ولایت میگذرانید که  
 سخت سال است که من با طرد و محو جمال یوسف و جود عشق عقل و بهوشم بجا است شما بیک نظر  
 چنان دل از دست دادید و بهوش افتادید و عقل از کف رها کردید و بخود دستهای خود را بر آسای  
 ترنج قطع کردید که کثری تابیدن انظر جمال خدای لایزال نیاورند و بملک شدند بملکی بیک  
 زبان گفتند که بجا بشیران خدا الا ملک که بریم بگفتند این غلام از جنس آدمی نیست بلکه فرشته است  
 و در نزد خدا بزرگ است پس زنجار از طعنه و سرزنش زمان آرید حضرت است که در این دنیا ملاست  
 زده شدند یکی زینجا که یوسف عاشق شد زمان مصر و ملاست کردند و بهیم جناب خدیجه کبری  
 که باطل و دستدار حضرت بخت شد که زمان عرب و اسرازش میگردانند و نوم حضرت شاه و کباب

بود که

آه از میله با کفن خون چکان چکان ۳۴ آسای خوشه آتش علامت

بود که بصورت بی تارستان و ملاست کرد اما داستان مصر و زنجار کشیدند و علی بن ابی طالب  
 چون خدیجه کبری با انجاد و جلال و حشمت دولت را سوال کنند از آن زاده و هم و خیار عزیز و جنت  
 سید ابراهیم و خوار و راغب و باطل شد زمان عرب و مقام سرزنش برآمدند و گفتند این خدیجه بود  
 دولت و عزت چگونگی بجهت قیام رضی شدی میل تا با او از حشمت سرگشته بخونی بان ملاست شود  
 خدیجه سکوت کرد و هیچ گفت و هر چه را مالک بود با و کشید اول کسی که این آورد به حضرت خدیجه  
 اما حضرت بن جارش روزی شاه ولایت عرض کرد قوی الی و شیر خدا شیر شد یکا و دیگر کسی در پیش  
 در جهان بخوابد زاده منم بکینه غلامت شوق این مطلب نشسته ام بهر اوقات و صبحگاه شب یا صبحی اگر  
 دختر مرا بگیری و خدمتکاری قبول میکردی منی بر جان من میکشداشتی چندین هزار مساع از خواهر  
 نفیسه اتفاق این بر بچه میکردم که از خانه من تا حجره طاهر خدمت و چشم سوار است و شتران بر پا  
 زحمت اخراجت کرانها و اقله هر روز در بار قطار اندر قطار درده تو پاشید علی حشمت از آنها پوشید  
 و دختر کسی را قبول کردی که نه جامه دارد و نه نان و همیشه گرسنه و برهنه و چیزی از خانه ندارد پس حضرت  
 شاه ولایت حکم کردند و فرمودند ای مرد منافق بخود این امور نقد بر می خیزد راست نه برشته بخیز  
 ما را چه احتیاج بدینا و مال دنیا است پس انرد و دوشمر منده گشت و امیر مومنان خود را با بقضای حشمت  
 راضی ساخته روانه حجره طاهره حضرت فاطمه زهرا شدند و در پیش او حضرت محمود و محمود که ناگاه  
 ندانی از آسمان شنیدند که ای ولی کاخانه ایجاد و انعام از آن جناب هر چه هست تراست که با علی  
 سر خود را سمت بالا کن حجاز فاطمه بنکر و تماشا کن بین مساع و حجاز حبیبه اما حضرت سر تن  
 را برداشت دید که از آسمان و آن عرش عظمی شتران بسیار قطار قطار بر پا که با همه با قوت و بود  
 و سایر جوهرات بر هر شتری جویده نشسته چو ناه تانان و در میان میگفتند حجاز فاطمه الزهرا  
 و حضرت روانه حجره فاطمه شدند فاطمه زهرا پیش آمد و عرض کرد حجاز از تماشا کردی از عظم  
 بیرون آمدی القصه زمان مصر که امیر بخت را دیدند و دانستند که زنجار در آب عشق و



فریاد از آن زمان که جوانان اهل بیت ۴۴ کلکون غریب بر صحرای محشر قدم زنند

یکی زیاده و پس آن از دلخواه خود خواستی نمود و فرستند و گفتند ایستاده حسن یوسف سستلزم بود  
مجلس هفتم داخل شدن یوسف بمجلس زلیخا و بیوشی زنان مصر از جمال یوسف  
حمد و ستایش میزدند و میخواستند فدای او دهند و میخواستند که گوشه زندان محرابش خوشتر از گلستان  
و از دایان کوی حلاش قهر بر آید و شاهان جهان نمایند و یکبار آفتاب جمالش بر یوسف صید تو افتد  
شاید آن مصر دست بجای ترنج بریدند و از تابش آن زلیخا بجزوه یافتند و اما در محبت با هم  
گشیدند و آنوقت چون یوسف آن قامت زیبا و جمال باسته داخل مجلس شد و زنان سرشار از جمال  
یوسف شدند و دست بجای ترنج بریدند و زلیخا پیش رفت و گفت ای ناک که مرا طاعت میکردی که  
اندکی مستی فیه این است غلام کنایه که منع میکردید مرا بدوستی و پس وی خود را زنان مصر کرد  
که ای محتر و مترجمان کوش سلیبی و دست از ترنج بشناسی و او بود که طاعت کنی زلیخا را اکنون  
راستبید که حق با من بود و دیگران گفتند آری ای زلیخا غلط از ماست زلیخا گفت حال کیفیت مرا  
و یوسف را بشوید و نقد را و ذوق من بفرستند و یوسف را بدستی که من یوسف را بخود دعوت کردم که از وی  
شفقت کام دل مرا آورد پس یوسف خود را نگاه داشت و کام مرا در زبان آورد و قیمتش را با و داد  
و زنان هم بعد از آنکه از وی گفتند و دیگران گفتند که این را چه کرده اند و فرمایند  
مرا ببرد و مرا حاکم کند و سر بر آید او را بر زنان فرستند یوسف بیستاده بود و این سخن را گوش  
میکرد و ناگاه روی از مجلس گردانید و فرار برقرار خستید و کرد زنان از کمرها جستند و از عقب یوسف  
دویدند که او را بخت کنند چون رسیدند هر یک بقدمش سر نهادند و برایشان سجده کردند و عرض کردند  
ای یوسف از بهای تو داده و دلها بهر تو داده و کام دل را برده و دشمن باشد مکن یوسف فرمود موافقت را  
نمافقت با خداست پس حرف گفت حق سبحانه و تعالی را موافقت غیر اختیار نکنم زنان گفتند اگر  
زلیخا را میخواهی با نظری کن سر یک از ما را که خواستی اختیار کنی که ما از زلیخا هزار مرتبه معتبره از عشق تو  
در آتش سوزانیم پس سر یک از زنان را پیش خود و گفته آمدند خود را با نظر یوسف جلو بردند و میخواستند

کمر زفا گشت

جمعی که زدیم صفشان شود کریم

که بر فاشه خاتم نکرده و بعد پیترم یکی میگفت که رب اوست ننگ مروری و دزدانم و نظر کن که ننگ  
اصل دشمن است و بگری میگفت نگاه کن که چه نفعی بشکودم یعنی چه مهر جانتاب از بد و دام  
خلاصه و خود میان گرفتند و سر یک خود را بطری جلوه میدادند و با شش عشق و خشنوف میزدند  
یک نفعات میکرد و خوشم صبه میافزود و میفرمود ای ایلیس عفتان و ایمن صید و مرا خواند و با شش  
و نیز گفت فرب ادا اینجا که بر من حق دارد از دامن و هوش دستم گرفته است و او را وقت بیکم شام  
چگونه موافقت کنم که حق بر من ندارید نه آن صیدم که میدادم نه دادم خود ساز نه آنکه من بیکم  
که کس عالم اندازد چون نهان از یوسف ناپدید شد نه گفتند ای یوسف اگر زینا و مادر کار و اخشی  
نه زنا انت فرستیم یوسف گفت زینا ایمن احب الی قیامی عونی اله یعنی بروردگار دامن  
نه حاضر او دست زد و دامن او نه مرا میخواند این بان موی خود الهی گریایی عینی بر من ظاهر شوند  
و برده خصم نه زنی افرو جناب اقدس الهی دعائی او را مستجاب کرد و از کید و کمر و بان  
او را در ناید علی حضرت اگر الکاف جناب اقدس الهی بایمانید بجز او در خانه دیگری نمیدانید هر  
که و دزدی سلیمان را داد و بر تخت خود نشسته بود و خاطر گذرانید که ای احباب اقدس الهی بالائی است  
و معات غدا یقرا بر میآورد یا سخن میگفت از در این سر بود که ندانی که سید که ای سلیمان بلبان  
افغان و بعد برود و نظر کن با سر این امر و مشکف شود سلیمان از تخت بریاد و روانه و جلد شد  
چون کنار جلد رسید آب از هم شکافت سلیمان نظر بر قدر بیا کرد و دید که میان کل یک کرم بود  
صیغی بقدر پیش حرکت میکند پس حکم قادر متعال کرم عرض کرد السلام علیک یا نبی الله سلیمان  
جواب سلام داد کرم عرض کرد ای پسر او و خلق عالم که قفل زبان من گشود و تو را پس نمود  
و آنکه صفت سالی است که مراد فقر چاه دریا خلق کرده در این عرض شبانه و دزدی مقصد بر تیر و  
میخواهد از سر او و چهار صد جواب هشتم کلال و عظمت که هنوز از زبانم بایب نیامده که جواب  
سید بدست لیکن ای بنده من نخواهی که از من بخواهی که سلیمان را تسبیح افرازد و جت







که عیسی بن مریم با صفی بکافی افتاد که رلی با سقا دستند بود که بان سادی جاری بود که با اعلام  
 سن کنان عزیز عید غضبان یعنی این غلامی است از کنعان و عزیز بر او غضبان شد جبریل  
 آمد که کجور حواس یوسف که بد اخیز بر غضب الرحمن و قول النیران یعنی این بری گرفتاری  
 او بخیر از برای من است و غضب خدای رحمن و انشد باقی نیران یعنی بر فقر از شلید  
 بر خود پیچید و بجزا حضرت کاه برکت و سیرناوی غم نهاد و شودش طبعی که مردم مصر قیاد آید از  
 آن زمان که بیمار گرامت بسته با سرفای شهید او اعلیت ماله در دوازده باره رانی شام میگردید  
 و میگفت هذا منادی محمد المصطفی و تمام شام میان میگردید و ایستاده بودند و میگفت  
 را طغان قیامین میزدند یکبار حضرت بود بر دل یکبار سرخ از خون چوب محمل یکی از شرم دست  
 بر جبین بود یکی بر دوده روح آید و چه برادر غم خیر العیش بود یکبار خون روان از چشم تو بود  
 که سهول سعدی خل است که یکبار که من ایستاد نظر میکردم و میگردیدم یکی از زنان اعلیت  
 ظاهر و بر کربان یوسف تو گیتی که از توئی شامی و وفا میاید ای شیخ که بر بی مادی کران  
 خوشایر حال تو ای این است و میباید که حایق خدا صلا کلام بعد از آن یوسف در باره گردانید  
 و در زندان بر دنده و دل و از غم فرود آمد شد بنده آن یوسف و با غم شست و شسته عذر یعنی از  
 گشت (مجلس ششم) یوسف را باز از کار گردانیدند و بر زندان فرستادند (حمد و ستایش  
 مخصوص خداوندی است که بجات ادا آدم را از حرام و نوح را از طوفان و ایوب را از کرمال  
 و ابراهیم را از نیران یعقوب را از شدت هجران و یوسف را از قیاد و زندان محمد را از کینه محمودان  
 و شاه ولایت داسر و اوصیا نمود و ذریه طاهره اوداد و اوست انبیا و اولیا نمود انقصه خون  
 برین یوسف را و از مصر حلال دید و حسان و ناسفید با صدها کاه و حضرت از سمرقند شریک  
 و کانه رفت و زندان بر او پیغام داد که یوسف اگر سنده از طعام و شراب از او باز کرد و او را هر  
 کس کرده اند که ریان باو نمائی بود در آن اوقات دشمنی من که همیشه دگر قیام ملک بود ملک

و دو خادم داشت یکی ساقی و یکی طباح پس آن شخص که دشمن ملک بود با ساقی و طباح طرح انقضه  
 را داشت تا نه نوشت و باطای سبیل برای ایشان فرستاد و در نامه نوشت که البته زهر دهم  
 و شراب ملک نمیداد و اگر بشید که من قصد ولایت شما کنم و شما را محمد سعد باد ب شما و بکنند  
 چون از ساقی و طباح رسید با هم مشورت و متفق شدند زهر دهم طعام ملک کرد و یوسف نیز در یک روز  
 با خود اندیشید که این چهار ناصوب است پس او شیمان شد و افشای از طباح کرد گفت شما را زهر بود  
 است بلکه زهر در شراب است شراب را بخور پس ملک کرد که شراب را بخور ساقی شراب را خورد و ضرری  
 طباح با بخورد و طعام امر کرد طباح بخورد و ملک آن طعام را نزد ملک گذاشت ملک خورد و بهر  
 ملک قصد کشتن طباح کرد طباح گفت ای ملک من ای کجا می شود ساقی کردم و بهم قسم بودیم  
 ملک فرمود سرور را بنده آن بردند و در همان وقت نیز یوسف را اندک دیگر زندان بردند پس ساقی  
 ساقی و محمد طباح و یوسف را یک تبه داخل زندان کردند و داخل معده السجن قیام یعنی داخل کردند  
 با یوسف قیام بنده آن ایشان را بجهت قدم یوسف اندانیدند شاد و غم شدند و از قدم غم  
 اندا کردند چون شب میشد عالم تیره و تاریک دید از نور جمال مهر شالین زندان روشن میگردد  
 و آفتاب یوسف از زندان بود و خسیج شمع و چراغ نبود و متوجه احوال هر یک از زندانین  
 بود و ایشان را بعبادت خدا دعوت می نمود خدا صلا کلام چون یوسف از زندان فرستادند و از زندان  
 فرو نترسند بر ش بخار بام آمدی نوحه و ناله اعلا کردی و از فراق یوسف زار زار میگویی  
 و اشک خویش اندیده بر چنخی آورده اند که عزیز در نزدیکی زندان باغی داشت از آنجا هر وقت از  
 حبه یوسف بی طاقت میشد با کیمیزان باغ میآمد و زندان با نوا میگفت چوب زندان و او را  
 بلند شود از آنجا استنود و شکین قلبی حاصل نماید یوسف در زندان تن سبلا در داد تا چهار سال  
 گذشت محمد روزی که یکسر در روزی از کثرت گریه بهوش شد خبر را از فرمان ملک حلیل  
 در آید و سر و پا را بر کت و چند دستمال و با حقین شست و پیش روی یوسف



موج جنبش آمد و برخاسته کوه کوه ۵۰ ابری سارشانند بکریست زار زار

براست با پیش از پس و یوسف گفت تو گیتی گفت منم جبریل آمده ام ترا بادی کنم و بد  
نمایم منم مباشر که حضرت است که از زندان کجاست یابی باز ایدم ادا و ادا و ادا  
از شجیه که بلا حضرت در وقتی که ما حسین که و تنها در میان میدان اگر دل کشید  
و میفرمود آیا کسی هست که مرغی را باری کند که ناکاه از غرضی که دست حضرت آمده و  
عوض کرد و ایولای من منم کینه غلام تو غرضی بیای بوس تو نیک رسید غرضی چه  
یابی تو کرد آدی از ده یابی بد بهی و منت گذار بر غرضی سلطان مظهر و انیسر  
از عمر جدا و در آخر ای خبر بد شما طایفه من سلطان آمد که شما با آد میان از دوست  
دوست است که ستم است و عمر و ضرر و دای مردت یابم بهر ایشان در میانیم ان بزرگتر خود  
فرمود از آب هم مضایقه کرد که کوفیان بر یکسان ال سیر ستم نبود شده بار و بشم  
جوان از شمع و تیر و نیزه و خنجر ستم بود از خود چقدر استس و ستم مردوست انقضیه چون  
بزند ان مرد در روز و ناکه ها که بیک و ناکه هر سل زندان باز آمد یوسف گفت ای جبریل  
باز در عصمت در میان بکار بجای آمدی جبریل گفت بکریم بن کریم بنفذر کردی و کردی  
که بکار تو بر تو آمد که که خود گفتی زنده از دوست ز دارم و در نا اگر میگفتی راحت نداشت  
دارم آفت زندان تو نیز رسید پس جبریل که بر زدی به راه داشت در دهن بود که داشت  
یوسف فرمود بر دنی العو جبریل گفت و تعبیر ما و الهام شد و این باعث نجات شد جبریل از نظرش  
نمایم که دید یوسف در زندان ماند تا آنکه شبی مساقی و طباخ سرکب خواهی دیدند و بشرد یوسف  
آمدند هر یک خواست خود را گفتند چنانچه حق تعالی میفرماید ان الحدیث انی اذاتی  
انجمن خیر یعنی گیتی یکی از ان دو غلام یوسف که مساقی بود بدستیک در خواب دیدیم  
که انکوز ناز از دخت جدم و فرستادم و در قدحی که در ملک دادم قال الا جرات  
اکمل فوری و امی و این تا اکل الطیر منه گفت غلام بکر که طبلح بود که ای یوسف

کشتی تمام در زل شد خاک طوفان ۵۱ کشتی فدا و از حرکت چسبند چرخ چرخ

سوی جواب دیدم که سه تن بودند انان انان بچشم پس سه تنه مان به سر خود گذار و هم تا پیش ملک  
بردم درین ماه مردان سواد آمدند و انان سواد سر بر بودند و میزدند و چنان بیدار بودند  
بیدار شدم بر ختمند یوسف بختش اینا و بدله ای تو بخت من انجمن این ای یوسف خبر ده  
از تعبیر این خواب بدستیکه بینیم ترا از نیکه کاران یوسف سر خواهی بیا که تعبیر میکرد و سخن آن  
میشد ایشان گفت تعبیر خواب شما را میکنم یکی شاد و دیگری غمناک و من انچه گویم راست است  
پس شروع تعبیر کرد و گفت با شما جبریل است چون بخواهی و درین من که با من بدان بدیدگی ایما  
که باقی باشد سر و زدی که خلاص میشوی همچنان شخصیه قرار بگیری که او او شنی و ادا الا  
فصلت فکاکل الطیر من برانده و اما بکری که صباغ باشد پس را بر آید شمشیرتی  
و او بماند انکه بخورند در میان هر هله او را چو صباغ تعبیر خواهر شد که ت یوسف من و غ  
سج حولی دیدم یوسف فرمود من لا سرالهی یا یوسف فنان یعنی چه که کرد و ظاهر فرمود  
انکه راست است و خواهد دروغ ای چون رسیده از این مقدمه که شست بر ملت شخص یک که شست  
حاست صباغ شده و مساقی تعبیری دارد پس امر پادشاه بر وفق تعبیر و یوسف صورت گرفت مردی  
و در دند برادر کشید که سنگا خود را بطلب سابق فرستاد که او انشد و خدشاند چون  
بعد مساقی آمدند نزد یوسف گفت که او ادا و اع کید یوسف فرمود ان کفری غنا بر ملک یعنی  
بزرگش نبرد پادشاه مراد بود چون خبر بد بیکناه بردن است شاید مرا از زندان نجات دهد  
قول کرد انکشت اطاعت بچشم نهاد حد صید چون مساقی بچشم آمد پادشاه او را خلعت داد و  
محم شد چون موافق واقع شد اهل زندان یوسف گفت تو از کجا تعبیر دان شدی یوسف فرمود  
پروردگار من تعلیم کرده است سمعته انکه زبانی حق گفت کردم و در صباغ نکردم ان  
عظمی رسیدم آورده اند که برادر و حجاره بفرزدند ان محسوس و دند مجده کندی یوسف قرار  
داده و ایمان آوردند یوسف فرمود بکلی زندان از دست من است سر که خواهد مرد و سر که خواهد



جمعه پاسبانان شب چهل و پنجمه سحرهای محفل شمسوار

در این معادله حد است اعرابی گفت حد دریم یوسف دانه با تونی با و داد که قیمت او بیست هزار  
 بودیم بود گفتار محسن حاضر کرد و حکایت کرد و یعقوب را بگویم من سون غریب بنم بوسی تو  
 و عروبی گفت نام تو چیست یوسف گفت ما ذوق خیم که نام خود را بگویم اما بگو آن غریب دانه  
 مصطفی جبر نقابی بودای عروبی چون بکار یعقوب سی پاسبانی از شد که دو غوغای مردم خود  
 نشینند بعد از آن به یکباره همزبون بر دو سلام کن پس از سلام عرض کرد که یعقوب غریب خوشام  
 میسر اند و یک گفت که از حد است دوم و در آنش حوا میوز اعلم اعرابی گفت زمین را فرو گرفته  
 و با یک یک با خف فرمود و قصد در ششتر برگرد و ما شوی اعرابی از فتنه و از ششتر برگشت  
 و درین بر دنا کرد پس سی یوسف آمد و دانه یا قوت را برداشت و در حکایتان یوسف نظر  
 حسرت بدینال اعرابی داشت اعرابی گفت از دید و بیارید آه آه بد خرد و یک پسر در این  
 از خردید شد که زبان آن یک بجای بود در غم و آن یکدیگری مضطربان آن طایفه اعراب  
 بیشتر و آن یوسف به روح حکایت از بجهت شد که زبان یک خرد و یک پسر در آن  
 مجلس شمس آمدن اعرابی در زندان یوسف دانسته با قوت را با و داد و  
 فتنه چون بخت دانه یا قوت را با عروبی داد و در ادویه حکایت بود اعرابی می گفت که  
 با حکایتان سید موی که یوسف فرموده بود و بجهت شب در بیت با حرا یعقوب آمد و شرفیاب  
 و خصوصیت کردید سراسر سر که شد را باز گفت از سخنان غریب بوی گلستان و صالوات  
 یعقوب سید پس یعقوب گفت ای اعرابی حال که نشانی از گذشته من دادی در تادی و بگویم  
 که آن کوچه حاجت داری عرض کرد که بگویم مرا مقصود و ساند و مرا خوی و بسیار کرد از تو فتنه  
 و درم در باره آسانی حال کردن من بفرمانی یعقوب وی نیاز بدگاه کار سازینا کرده  
 عرض نمود اللهم تعالی ان تخلصه من سکران و ان تخلصه من سکران و ان تخلصه من سکران  
 برای این حد و آن ششتر اعرابی سخن آمد و عرض کرد یا سی آمد سبب سجام بخوان

آنگه سر زدا یمن از امت نبی ۵۵ روح الامین زوئی نبی ششتر

من بودم و من حب خود را بنزدان دلالت نمودم من سعادت غوث میجویم من حضرت  
 یعقوب عرض کرد اللهم ارحمه فاقه فی الجحش می خداند کردان این تا قدر از ششتر  
 بهشت خلاصه یعقوب در حق یوسف دعا میکرد از جهه خلاصی ششی ملک بیان خوالی دیده  
 چون صبح شد معبر از اطلالی گفت خوالی دیده ام خواب را تعبیر نمایند گفته که خواب خود را  
 قال الملك انی اری سبع بقرات ثمان یعنی هفت ملک با آن که خواستیدم هفت گاو فریاد زود  
 نیل بر آن آمدند با بستن ساسی بر شیر و با کلن سمنع عجاف در عقب آن میخوردند گاوهای  
 گاوهای لاغر و شکمهای ایشان بزرگ میشد و سمنع سمنعاً خفیف و بعد دیدم هفت خوشه ناز  
 که در سینه بود پس دیدم آن خوشه های شکم که بر آن خوشه های سینه بود و سینه های سینه بود  
 گفت چون نقل کرد یا ابتها الله اقبونی فی مویای ان کنتم للردی تعبیر آن یعنی اگر در مویای تعبیر کنید  
 خواب مرا اگر مستند شد و اما تعبیر آن معبران با بدیشه خود در ششتر و چنانکه فکر کردند تعبیر آن را  
 نیافتند و معبر اعتراف کردند که از ششتر فرو گرفت مقصود نواز معبر از اگشت که های که یک  
 تعبیر خواب غایب خودش تعبیر ششتر ملک بفرمود و رفت اتفاقاً یونان ساقی در آن مجلس  
 بود که طرش خواب خود و تعبیر کردن یوسف در وقتی که در زندان بود پس ملک گفت در  
 سحی است که علم تعبیر میداند مرا بفرست تا او را حاضر سازم ملک گفت ای ساقی علی و معبران  
 را تعبیر خواب حاضر اند و تو این سخن را بگو و دلیل سکونی ساقی گذارش خواب خود و طایع را  
 بیان کرد ملک خوشتر شد گفت برو و تعبیر خواب مرا از او بپرس ساقی بر زبان گفت  
 یوسف میداند گذارش را بر بیان کرد پس یوسف ای ساقی آن هفت گاو و فریاد علامت هفت سال  
 خردانی نیست و خیر و برکت است هفت گاو و لا غر حله مت هفت سال است که خشکی و قحط است  
 آه چون هفت سال و هفت و هفت کند هفت سال قحط و تنگی بدید آمد و خوشتر شد که سخن  
 ستر تعبیر علامت آن است که خشکی بر تری نازگی غایت بد و قحط در رسد و دیگر دلیل آن







عمر باک نو غلغلہ درخش جہ فلک ۵۸ عمر کریم بیکایت بیخستہ ان قباد

[illegible]

الحج

سیر حکایت ابوعلی از دست کشید ۵۹ سیر حکایت ابوعلی از دست کشید

الحجج العزیز میان مصر گذشت و بفکرت رسید ملک نیز از شدت جوع از خواب بیدار شده و آنگاه  
گفت مرطعام که دایم است با او دید که در مس کر سسکی سخت غالب شده یوسف امر فرمود مطبوع  
وجود را به حال حاضر کردن گفت در این همه شب چگونه دانستی که من قفساج بطعم ادرام  
خفته حضرت یوسف را بطبع طعام مکرر کرد ملک گفت ای یوسف چگونه دانستی که من این همه  
رسنه حوام شدم و بود ای ملک مشت است با خط است و در عصمت خط ان است که مردم در  
طعام و کرسی مشیر از سالهای محبت است برین سبب است که کرسی بر تو می لب شود و طعام  
ضرور خواهد شد پیش از وقت امر کردم تا به نخستند این حکایت عجیب بر حیرت و عجب ملک فروزد و  
علم و فحم و کیاست حضرت یوسف مخیر گشت پس یوسف دست پینه زده الیاد شد و جوع  
ساکت شد و آن حضرت علی بن موسی الرضا علیه تحه داشتند متفق است که چون سال خطبه رسید  
ابل مصر روی یوسف آوردند در سال اول خط بدو رسد و نیاری که داشتند غله از یوسف خریدند  
و در سال دوم با جناس رخت لباس و کلاه و آلات غله گرفتند و در سال سوم بعد از دو و هجتم  
و در سال چهارم ملک و چهار پایان غله دریافت نمودند و در سال خیم بین و روزن چون سال  
ششم شد ابل مصر خبری ندانستند که باز از بلای جوع و ملالت برگشته خود را فروخته بودند  
بندی یوسف درآمدند و همه خط بندگی ماودا داده در سال هفتم بدرگاه یوسف جمع شدند و  
فریاد برآوردند که ای یوسف ما تمام زندگان تویم باید ما را روزی بی یوسف فرمود راست  
میگویند پس همه را غله داد و نماند ماه از سال گذشته دیگر در اخبار چیزی باقی نمانده بود و یوسف  
آنخصوص بسیار عکین دل تنگ بود و در فکر فرو رفت که در حال جبرئیل نازل شد و گفت ای یوسف  
دل تنگ عباس که خداوند سلام میرساند و میفرماید که غم مخور که ما در این سه ماه جمال اعلا  
ایشان نمایانیم و در هر بابی یکبار بصحراب برو و نقاب از صورت بردار تا اگر اهل مصر نظر روی  
اسبان تو کنند جان بسوزد جمال ذکر دیگر تسمی و ذکر غیر خروج طعام نشود پس ملک







حضرت یوسف یکی پیش در و دیگری آفراییم پس از آن دو برادر در وقت بر جانب چپ راست  
یوسف سوار بودند و بان جوانان نظر میکردند و گاهی مظلومت و بر یکدیگر میسند و متفکر بودند یوسف  
در مورد ای نور دیدگان بر او ایثار از این یکدیگر عرض کردند که بدان ده جوان نظر میکنیم که پیش  
بسیار با پدر دارند یوسف بگریه درآمد گفت ای برادر اگر نه تو حیرانیم حقیقت حال را بفراختر بفرمای  
این ده جوان برادر بن خند و اغرام نمایند و درستان صبر کن در چاه افتن و تمامی آن  
حکایات را با پسران خود نقل نمود و فرمود این را در اینجاست و این را دید اما هم ایثار با پسران خود  
کرد و گفت ایثار از در میان بگیرد جانی به در روزی و با طعنه نزد ایشان برو و دست ایشان  
بگیر و آنکه از آن گوی که من گیسو تنول کرده بعد از آنکه داخل مصر شدند بفرموده پدر در عمارت  
خاص جایی و دو صورت ایشان را بجای آورد که ایشان متحیر ماندند یکی گفت ای عمر مت بسبب آنکه  
پسران یعقوب بنسبیم و دیگری گفت بجهت آنست که ما غریبه اند عرض کرد روزی یوسف ایشان را طلبید  
ترسیدند گفتند ما یکدیگر محنتی چنین و آنظار می فرودمانند از چه بسبب است که ما را می شناسند  
و از آن معاند ما یوسف خبر شده خلاصه چون از چهارم کردید یوسف بر تخت قرار گرفت و در  
سراخ تمام اگر زبانی این نمودنای سیمین بدست گرفته و چپ دست خود قرار داد و بعد فر  
گفتنایان را بپیش پاورد چون میان سر بر پاگاه آمدند جلالت و استکاه یوسف را دیدند بی اختیار  
سجده افتادند یوسف فرمود شما کیانید و از کدام دیارید عرض کردند ما از اخام کنعانیم و از نسل  
یعقوب هستیم بپشت باید شما را خفاختی نه بات آورده ایم که قدری غله زبانی ملت حاصل  
نمائیم یوسف فرمود شما را سوسان بشید و در آن که بجهت اطلاع بر اسرار ملک و نقصان  
آوردید گفتند پادشاه معاند است که ما را برسانند در آن با شیم یوسف گفت خند بر درستی  
گفتند ما و از ده برادر بودیم بیکدیگر که خورد و یازده نفر دیگر بجا ما بودیم یوسف گفت آری  
کنعانیان نام آن برادر که کرک خورد چه بود گفتند ای امیر نامش یوسف بود حضرت فرمود

ای فرزند یعقوب شد چه نغمه بود که او را کرک خورد گفتند ما ده نفر بودیم و فرمودند  
که در میان شما مردی هست که خرد او را در بختگر سم اگر شترش در خرد و دو سبکش شود تا



چنین است بخود عرض کردی مرد منم یوسف فرمود پس چهار برادر و چکان کرک سحاح  
اندازی بخود از خجالت سر بر افکندند یوسف فرمود که شنیدم که در میان شما مردی  
اگر بر اصل صد از زمان شکر جمعی تا رحل بر زمین بکشد شمعون گفت ای هم یوسف گفت شنیدم  
که در میان شما مردی هست که از یکشتر بر زمین فرود دلاوی گفت آن منم یوسف فرمود که شنیدم  
که در میان شما مردی هست که بیل بکشد گرفته آرد یونان گفت آن هم یوسف فرمود ای پسر  
یعقوب چرا با این قیامت شجاعت یوسف را کرک را بگردید عمار خجالت سر بر افکندند یوسف  
فرمود آن برادر که شکر در گیسو گفت در نزد پدر است یوسف گفت هر چه بر شما بگویم از کذب  
و شایعه است ای کسی هست که شمار ایشان را از مردم این ولایت بگفتند خبر یوسف فرمود که  
و صدق شما ظاهر شود شمار را تا یکدیگر و این موقوفست بخصم برادر دیگر تا او را بکشد شما  
معلوم بشود و بکفر شما را اینجا بماند و نه فردی که بر وید آن برادر را آید و مخصی گرفته او را  
با نامه از پدر خود بیاورد یا حال شمار محقق سازم تا بر آن فرقه زدن بنام شمعون آید و  
بسر یوسف گذاشته و یوسف حکم فرمود تا ایشان را غایر اوان دادند و در آن روز که آنکس طبع



این کشته فدا شده چون است ۶۴ و این صید دست یازده در خون است

نرسود که البته برادر خود را به عیبت با خود بیاورد و بداند که او را بسیار در پی شما دارد و نزد من آید و بی عیبت  
 پس ایشان سخنهای مرا جعوت نمودند و شمعون در محضر ماند و برادران دیگر در خدمت پدر مشرف شدند  
 و زمان شبی ملک محضر کشودند و عرض کردند که شمعون را نگاه داشت بن یسوع نزد او ببریم و عیبت  
 و باز به هر چون برادران کشودند دیدند که بعضا عیبتی که برده بودند در میان بارها گذاشته ایشان از  
 احسان ملک شاد شدند و کمال تمیضان بهم رسانیدند و عقیده کردند بخدمت پدر که این یسوع را بر سر  
 و او را احسن محافظت نمایند بجهت پاکت ای فرزندان و از منی که یوسف را از من جدا کردید عقیده  
 کردید که بیاورید اکنون چگونه مطمئن شوم فرزندان ما جدا کرداریند پس فرمودند که برادران  
 خوشنود شدند حضرت فرمود سوگند مایند که این یسوع را من بار رسانیدم و این فرشته خود را  
 که دیگر نیست کند بجهت خوشدل گردید و به ملک نوشت تا بن یسوع داد و گفت فرزند  
 ملک از من دعا برساند بگو از خوش من پسید بودی ای عزیز بدان که حیرت من از قبول عیبت  
 و نافرمانی از من بجز یوسف است که از او گوئی ای من جدا کردند و میداند که در کجاست چگونه شد  
 و اما ابل بیت ما نیم پدر و مادر را و خدا قربانی کردند و جدا بر حیم به تشریف فرود آمدند  
 و پس را از من محروم ساختند و مرا بفراق او بخت کردند و دیگران که بود حق فرزندان من احسان  
 نمودی خداوند جهان در غرض آن حق تو احسان کند و بگوهر محبتی که در باره من خواهی بکنی حق  
 بن یسوع بکن که بوی یوسف من دارد پس و فرزند آن کرد و گفت چون داخل مشرف شوید همه با هم  
 از یکدیگر روانه داخل شوید و چشمه در امان باشید ایشان روانه مشرف گردیدند و چون به محضر  
 رسیدند بنابر فرموده پدر و برادری را یکدیگر روانه داخل شدند این یسوع را بن یسوع  
 برادری از مادر خود نداشت که با اتفاق یکدیگر داخل شوند و با خیال تفکر برادر خود یوسف افتاد  
 شروع کرد که برادران کرد و میآمد نگاه یوسف در غرقه که بر سر دروازه گنجان ساخته بودند  
 نشسته بود این یسوع را دید میگوید میاید او را شناخت برادران را و فرستاد که نزد یسوع

九

این محل ترکزاتش جانسوز شیمی ۵۶ دودار از عین بسازد که در اول

و کینه می جوید اگر یسکینی این باین گفت امیر دما یا زده برادریم و از کشتن آنده ایم و هر دو برادریم  
از یکدیگر روانه داخل شده اند و در اینجا مانده و مرا برادری بود و یکدیگر را مورد کشتن خود و  
اگر میوه منم امروز آنها نمیدومم بلکه گریه من از برای آن برادر است چون یوسف این کلمات را شنید  
دست بندی از یاقوت سرخ بسوی ای اتفاق گفت این برادر غم خورد و ما هم زجر خوردیم  
لذا است هر که دانا در تمام خافتن زین سخن گردیده و چون بین کند در دل غم فروین بر تاس  
از همه قرون غم عباس داشت که ز عباس انبرسان گوهر حق حرف یوسف میرود و از یاد من  
جله نماید روان مثل فرست سر بر برادر و این غم نجات من کرد و شنید که برادر غم خورد و  
قبولش و از این غم در آن یوسف عین سلیم بود و برادری از یکدیگر در  
و هر چه در حق میگوید و مرا است که بیارای سر چندی غمراشته و حق داده و  
رخودان محنت زده کان فراق از یاقوت و در آن غم و دوا ناسی جان که از او مساز بود  
انقضه و در برادران یوسف همیشه و برادر ی از یکدیگر روانه داخل شدند و این باین تنها مانده  
یوسف دست بندی بوی داد و شغیر با این باین همراه کرد که او را برادران مساند پس این باین  
برادران مساند و ایشان از منزل کوئی جای چون برادران نظر باین باین کردند دیدند دست  
بندی دست دارد گفت ای برادر این را از کجا آوردی این باین گفت چون داخل در دوازده  
عزیز را مرادید که از دغری و تنهایی بر خود می پیچم بر مشم آمده و این دست نذر این داد و  
گفت این عجب نیکوست بمن ده تا گاه دارم این باین او داد و ساختی که دست دیدان دست بند  
نیست چون بختش کردند دست این باین دیدند شمعون گفت بنده تا گاه دارم باران دست او  
بخودی خود آمد دست این باین انقضه بر یک از برادران گرفته و تجربه حاصل کرد و دیدند که  
دست این باین است حلقه یوسف برادر از انقضه تار و زخمی بر مقرر داشت تا بخت  
را کشند و هر سبای این نهادند و بارگاه را از زینت های نیکو آراستند و در تخت مظهر



این بی قراری برای خون که میشت **دعای** زخم از دستار و پیشتر روان است  
دوای برشت و فرماند که یار محمد سپید و در دست برادران او آوردند چون برادران  
و نام بر و جد و کشت کا برادرید و او دیر شد و گفتند شب که بود ملک مست چون بر دست  
ملک سینه ها جان میز آمده و گفتندی که بسیار این درگاه ملک است ناید و او بکاوه در پیش  
بجست راست نگرید چون نزدیک تخت ملک سینه تقصیر و بسیار کرد و چار و در اینست و وقت  
گفته بودند که تا ز شما پرسید چیزی بگویند و چون بسیار پرسید شما هم بگوید که بیادش است حق را  
خداوند یار به دست و دست در در نگرید و گفت پس یوسف فرمود شما سینه در دست  
عرض کردند بایسران یعقوبیم آن برادر که فرموده بودی آوردیم گفت آن را دیدم است این  
یا این پیش من تقصیر کرده و داشت گفت نامه پدر را یوسف آدنامه را گرفت و بوسید و نزد  
بعد از حد کشود و بخوابی بسیار کردی است و او سبطاقت شد و توانست که تمام کند و مص  
نماید و بنشیند و یار بر جاست اگر یار باند و آن خانه رفت و فرزند آن خود را طلبید و در خود جمع نمود و فرزند  
ی فرزند آن بنامه حد شاست که برادر هم آمده اند و یکس سیمرغ چنان دارد تا وقتی که فاش شود  
یوسف فرمود که شش خوان درین از طعام آوردند پس یوسف فرمودی فرزند آن یعقوب بنشیند ایشان  
نشینند یوسف فرمود و برادر که از یکت دارند از یکت خوان طعام خورد پس دو برادر با هم  
نشسته گران باین که تنها مانده در آنوقت بیاد یوسف افتاد چندان که است که بپوشش شد  
پس یوسف فرمود تا کلابی روی می زند که بپوشید فرمود ترا چه شد گفت آنی میسر و آنچه ما  
جبر قاری امر کردید که دو برادر که از یکت دارند بر سر کجوان نشینند و دست در یکت گیسند به کمر  
برادری بود یوسف نام که از یکت دارد بودیم اگر میبود من تنها بودم و یوسف غم دانه زیاد شد و  
حال که یاست او خود داری نمود و فرمود که خوان آنجا ترا نزد من و دید فرمود آنجا کنگرانی  
مرا بجای بیا در قبول کن اگر برادر است نیست من تو دوست دیدم کن گیسیم و با هم طعام خوریم  
دست کارید آورد این چنین گفتی ملک است شما شاست بسیار دست برادر دارد

۴

این خشک است و آینه بوی از فرا ۹۷ که خون او در بدن شده و چون است  
 گفت مراد است بجهت آنکه گفت ای امیر برادران و را بهر این که بشناسد بر این توان بود و را در  
 که گویند. او در بود و بخود و یوسف گفت اگر آن برادر این میوه میخیزد که آن فدی میبخت این میخیزد  
 که از دور که معرفت او شد شد آن برادر از خود جدا کرد و میخیزد که از دور که معرفت او شد شد  
 میوه میوه فرموده برادران برادر او بود و یوسف بدید گفت عم خود که این خون بر طاعت است برادر او  
 است این بر این متعجب و برادران رنگ از حصاره پرید و اعضای ایشان بر نفس شد بر این  
 گفت ای ملک این مقدمه چهل سال است اتفاق افتاده و ما در این شش میوه میخیزد که عم خود  
 که این را فاش خواهد شد این گفت و از مجلس فرستاده داخل سر آمده شد این برادر طاعت و را  
 نزد خود جای داد و فاش باز حصاره خود برداشت و فاشی خود را خلافتش بکار نهاد  
 بعلون یعنی منم برادر تو غلبه میباشی خود در حق من که ما این شش است و در انفس خود گفت  
 بجان پدرم که او را که مرا از خود جدا کرد که دیگر طاقت فراق ندارم یوسف گفت ای برادر عزیزم  
 ترا نزد خود بدارم و در هر طاقت طاق کرد و اگر نزد پدر فرستم باز در دودیت چه سازم ای برادر  
 که صلاح بدانی ترا با هر شیعی متهم سازم و نزد خود بدارم این برادر قبول کرد این برادر بدید  
 رخصا که از یوسف کرد و او جدا پس یوسف با برادران خود که بر این با برادران خود که بر این  
 گفته بر خیز نزد برادران و و این امر را بشنید و این برادران رفت چون شب شد  
 طعام حاضر کردند بطریق و از اول یوسف این برادران خود طلبید و او طعام تناول نمود چون  
 دیگر شام بهت دفع تمت یوسف گفت ای فرزندان یعقوب من سر را با محمد برادران یعقوب  
 این برادر که تنها باشد چون تنه است و بر با خود طلبیدم تا غربت روی تا شیر نگیرد بعد از آن  
 حکم کرد کار سازی کنایان کسید و داد و دانستان نمایند فلان خمر هم بکار میوه فاش  
 فی حال حیه حکم را شریک بود از فاش و مرصع از جوهر که آنها از آن آب میخورد و در فاش  
 عرش ملک را مشرب و برادران کرد و دو بدید و یوسف فرمود تا مشرب برادران با برادران







کدام یک دست بر بدن من باید برادران بختند هیچکدام رو بر من گفت بختی که ولدی از  
فرزند ان یعقوب خیر از مادرانجا است که علم الشریع را در ده اند که در میل او باره در غضب شد  
آنکست گفت ملک نمود یوسف نقاب بسته از تحت فرو جست و پس مادر و برادر  
گرفته و گفت بختی ان شما بقوت خود مغرورید و در حدیث ان است که یوسف پسر کوچک خود  
افراشیم را گفت که این مرد کفانی را بکیر افراشیم دست بر کمر و رسل و شمعون را که شجاعتر است  
بودند و هر دو را از کجا کند و چهل ذرع بر او انداخته و گویند سنگی در بارگاه یوسف افتاد بود و یوسف  
گفت اگر شما شجاع هستید این سنگ را بر کت امیده برادرانم قوت کردند و او را نخواستند حرکت  
ر دهند یوسف فرمود قوت پسر را دیدید قوت پدر را هم ببینید پس یوسف بر خواسته سر باقی بر  
این سنگ زد و این سنگ چهل ذرع بر او انداخته و باز بر تخت خود قرار گرفت برادران یوسف که این  
شجاعت از پدر و پسرانش دیدند و بر تخت یوسف بر کمر کردند در جهان سلست بسیار است  
دست برای دست سار است چون برادران قوه یوسف را دیدند از عجز و انقیاد پیش آمدند و قالوا یا  
ابننا العزیز ان له اباست کبرا فخذنا مکنا فاننا ذلیل من المحدثین  
یعنی ای پسر بدستیکه این تا بیزاید نسبت به بعد از یوسف با و اس گرفته بی از را بجای او بکیم  
و او را در ماکر فاع عافا و الله ان لاخذ لا من فجدنا منا عافا عند طه ان الظلمه  
یوسف گفت معذرت که بکیرم که کیر را اگر او را که یافت نزد و خود متاع را هر چند برادران التماس  
نکردند کفانی ز سید اختر لا مرا این پسر را مودع کند که در دروازه کفان شده بخت پسر

خمس شب را درم دادن یوسف پسر این خود را از حبست پدر برادران  
عصه چون برادران این چنین و یوسف و کفان بر ششند من با هر چه شل شد برادران  
پسر دند و زنی این با این نزد یوسف نشسته و صحبت میداشت یوسف از برادر رسید که کفانی  
تر از برادران او گفت یوسف گفت فرزند ی داری این با یوسف گفت و او را و پسر در گفت

خدا می نهاد را بگو گفت نام پسر را را بر خادام گفت چرا گفت روزی کجا بر دهم که هر که پسر را  
در تو انداختند گفت مگر یوسف را که من میباشند او را بیدوش میرسانم من این فرستادم  
و پسر را با خادام نهادم گفت پسر دوم من این گفت تا شب نام خادام گفت چرا از شب نام نگذاشتی  
بگفته اند که برادران گفتند و ما که کن خورد و روزی که کیر گفته ای که کن تو یوسف برادر خودی گفت  
خدا قسم و داد است یا بستند و نزد من گذاشتند آیسین یا دزدانم و برای او کسیر رسان او  
شغف و نام پسر را رب نهادم گفت تو هم را چه نام نهادی گفت دم گفت چرا گفته بگفته اند که برادران  
پسر اس بر صرافان او بودند پرسیدم تو خون بوسی گفت تو نشنیدی نام پسر را دم نهادم  
علاصه تا به از دهم پرسید گفت پسر را از دهم را چه نام نهادی گفت عید گفت چرا عید نام نهاد  
گفت شاید او بخدا می فروخته باشد یوسف چنینکه اسم خدا میرانند که برادر او گفت ای برادر  
بغلامی فرستند مرد دست در گردن یکدیگر در آوردند و شروع کرد به فرود آمدن یوسف  
گفت ای برادر من از افاش کن تا با تو بگویم نقشه بعد از ان که پسران یعقوب فرستند کفان  
بر کردند فان کیر هم بزرگ ایشان گفت که ای برادران آید اند شما که عهد کردید با خود و  
با غیر می فطنت کنید و او را بر گردانید اکنون او با ما نیست چگونه او کفان را دیم جواب داد  
چه گوئیم و پیش این هم تقصیر در شان یوسف کردید پس جواب داد چکوه که هم حال که چنین است  
این با من با نیست با هم نه انیسویم از زمین معصتا وقتی که او را دیدیم من با خدا حکم کنه برای من بکن  
خبر رومی فرستد که بر خست من کفان بعد و کار برادر کن تا برادران نشان گیرم یا شسته شده  
بگفته اند که پدر این با من با نیست کس سپرده بی او کفان نبردم و شمار کردید بیوی پدر من که میزدی  
پدرم را بستیکه پسر تو دزدی که او را ملک معسر گرفت و ما شریف الا ما عطفنا و شهاد  
پسیم که کراچی یا که دانستیم و دیدیم که صاع مکار از بار او بیرون آوردند و ما با حق نماندیم غایب از  
دندی دیدیم و کونیدای پدر وقتی که ما با تو عهد کردیم که این با حق تو بر ما نماند خوشنودای او







فی در آفرینش ایشان بکر بلا طوفان سیل و فتنه موج بلبابین

گفتند عظامی بود یوسف نام بدین صفت که نوشته است خیانت کار و با مانا سازگار بود و با بفرود خنجر  
 تا از شر او ایمن باشم یوسف فرمود مرا معلوم شد که شما خیانت کارانید الحال آن برادر بیکباره را  
 از شما میخوانم و پای شما را به برسم و شما را برادر کشم یوسف امر کرد تا پاناسی ایشان را بنده کران گذاشتند  
 و هر که آمد با بفرقی کردند و هر که را شکر کردند و بعد از آن از زندان بردند و ظاهر مراد یوسف خنجر  
 بودند و هر قدری برادران شروع کردند بگریه هر که لم بدگری گفتند که چه کار بود که گردیم یوسف را  
 از پدر و هر که گردیم و حال سوای عالم شدیم پس فرزندان یعقوب فریاد و ایقوباد و یوسفاد یا  
 این یغیا ز جگر کشیدند تا شب بروز رسید چون صبح شد جبرئیل نزد یوسف آمد پروردگار است  
 سلام میرساند و میفرماید که برادرانت امشب شبی گذشت که در چهل سال بر تو گذشت بر بندگان  
 من هم گن و زیاده از این میبار منکه پروردگار ایشانم شفاعت میکنم که از کنایان ایشان در گذری  
 یوسف برادران را طلبید و بنزد خود حاضر ساخت فی خنجر کرد برین شد و نقاب از صورت او برد  
 بر کشید برادران از نظر بران چهره مظهر طلعه کردند قالو ایلک کانت گفته یوسف یا تو فی یوسف  
 خال نا یوسف ف هذخی گفت بلی منم یوسف و این است برادر من و در حدیث است که  
 چون یوسف تقاریر از چهره کشید قسم فرمود نور از دندانهای او بتافت که همه مصر روشن شد  
 از نور شاخته که برادرانش است پس روی تخت آوردند که پای او را بوسند یوسف از تخت  
 فرو جست و ایشان را در کنار گرفت و نوازش فرمود و در ایشان بوسید فرمود بر این برابر دیدم  
 پدر را بیداده دیش روشن کرد و باز با کسان و خویشان قیله زد من آئید و برادران را  
 گرفته و روانه شدند و نخست پدر و برادر گوار خویش حضرت یعقوب علیه السلام رسیدند  
 مجلس پانزدهم در ششماختن برادران یوسف علیه السلام را  
 قصه بعد از آنکه برادران یوسف شدند و نظر کردند و چشم ایشان بر جمال اقایان  
 افتاد از خجالت سر برافکندند یوسف گفت برادران هکلی غلام ما فاعلم یوسف

تشنای کجا هر دو خان و کمره سرای و ان صاحب میزهای

از آنجا که یوسف را بیدار کردند و برادران او را دیدند و حسیه را بیدار کردند و در  
 در جواب گفتند فالتی لعداوتی که الله تعالی این کائنات را طبعین بخواند که بر این  
 بر کزیده است خدا بر من صورت امرت پیغمبری بود و بسیم که بکاران برزدان بسیار غفلت  
 شده یوسف امر فرمود تا بنم برادران از خلعت فاخر پوشانیدند و در نزد یوسف بپوشیدند اگر چه  
 با پروردگار خود در روز دنیا زیاده بد شکست برایشان عرض کرد الحقی دم منو ابد که در پیرامون  
 کرامت فرمائی که چشمش بپاشد و ایر عزت ملکوت و جنت که مراست تو من هکادی رسید یوسف  
 بنور در مناجات بود که جبرئیل از نزد رب العالمین رسید و گفت ای یوسف حق تعالی سلام میرساند  
 و میفرماید دعای تو با حاجت رسید و حاجت ترا در کردم پس از خود را انبوی پیرت بفرست  
 چشم خود بخند فی غور چشم او در پیشش شود یوسف بسیار خوشنود شد و برادران از طبعه گفت ای برادر  
 سر بر پیر این را بپوشید بر روی پدر من تا بپاشد چشم و واید با چشم پرورش شد خنجر  
 و قید و خیال خود را برادران با اتفاق پدر بر بعبه بپاشید بر من آورده اند که این پیرانی بود که جبرئیل  
 در قهر چاه بند از بازوی یوسف کشود و بپوشش پوشانید اول غنچه آن پیرانتر را بر این پاشید  
 فی انوارش بران گلستان کردید خلاصه یوسف پیرانتر از بدن که که دست بر اندان بر بپوشید  
 پیش آمد و گفت ای یوسف پیرانتر این ده تا بپوشم یوسف پیرانتر به بود و او و اسباب او برای  
 در ایشان بپوشید کرد و او فرمود داده نهر شتر سرخ موقوی سیکل ترقب او زد و کانیهای ایشان را بپوشید  
 و او بر کانیها سیکل نمود و در سنای سرود و جینی شتران کشیدند و چهار بر شتران گفت گردان  
 شما کردند و دست شتر را از اشیاء نفیسه روانه کنان گردیدند و در آنکه بهو با کاروان  
 همراهی کرد مسبق جنت هفت کرده مان برداشته و تنه راه کنان پیش رفت که بر جنت خود  
 با بجهت پدر برساند و مسافت کنان تا مصر ده روز راه بود و بخود از خجالت شفقت و بساد  
 خود را بر سرعت تمام کنان رسانید بعضی کینه یوسف غلامی بود استیفا که او را در مصر خریده بود



آن جن کی پرورش کنارہ ۷ غلامانِ سخاوتِ عمرہ کر ملا بہین

[illegible]

354

بابضمةالروانابنإدوداد ۷۷ کاؤنکاملیتسماستساداد

ان زن شاد شد و عرض کرد ای چنانچه فرموده ام مرا بیا که بفرماید یقوت را نوی بر سر  
شیر بر این بار گذاشته داخل گسبان شدند و در راه را دویدند که همان کارش میکرد گسبانان میکنند که  
ایس مرد از دویوسف آمد که بوی یوسف را میساید آن شب چون به سیاه شیدا است بوقتی بیشتر  
مردان مل مت و بزرگین درین راه میروند و سر کب و رانیت تن میکنند و با جمله یقوتیان میکنند  
و تا این که بدارفته بودم لی عذرا تمام نوح رسیده و در آن که بر سر قدم و قفسه رفت و ششم  
به شاه لشکری ای عزیزان این شمشیر قدرتمند و عذرا بیایا که ملا شیر را بیدار گفت آیا  
شیر تو شال را بگردن کن به او برده و در سوای شیران شش کوهها و در راه را ببول و شیر  
که گشته گشته که بفرمایا حمیس بکن تو جمله مل مدینه را اعدام که آمدند غریبان که با آن نام  
ایس شیر علی سیه بر او تر گذاشت و در راه میزدند و چون به مدینه رسید گفت با هبل یعنی کلاه  
مقتضای که فی المذنبه فیل الحیسب که کلاه کشته شد در کربلا و در غزیر و حمه و حمه  
نمطه و در سنان بیایا هر دو دست از دوش هم را بردار حسین دست ببرد و چون خود سلطان  
درین شد چنان در خاک و خون افتاد و در شیرین سیه کوچی مدینه کردش میگرد که انکار مرد  
می سببیدی یاد با قد خمیده عصای همدست و در پیش آهنت ای شیر چه خوار کرد با داری  
شیر گفت ای مرد تو گیتی و نام تو چیست نزد گفت ای بشیر چه پیرسی و نامی برادر من  
عبد الله جعفر بهر حسین دارم و فرزند دو دختر دارم و دلسو و دودل به بیاد من که تو رسید  
که طفلان این عیب تو دیدی بشیر گفت ای عبد الله فرزندان ترا بینا سم در کربلا خود  
که بگویند طاعت را به رخا سر بردند و بیاری حسین آمد بودند تن ایشان بکاک خون کشیدند  
بسر کویکت صد امیکرد زو خمر خد میگرد گفت به تو به پدم و مردم و از روی ترا به  
کلاه دم خد صید بشیر بدیعت از عزار یقوت بیدار دید یقوت نشسته و سر بکب غرور کرده و بشیر  
عرض کرد ان شاء الله تعالی با هر سوالی که سرزد که نام محبت سرزد و حکام



وصال رسید یعقوب سرور شد بشیر پیر برده یعقوب نداشت دیده اش روشن شد  
 و از پیر یگوانی آمد و وحی نمود که یا اسرائیل آمدن که تا بشیر را مبارک شد  
 یوسف برتر کرد خیم یعقوب از شرف بیوش شد چو فرزند ان و راهوش آوردند  
 افتاد و شکر خدا بجا آورد یعقوب را دل دیده روشن شد و پیران خیم بخشید  
 ایکی در خطه کفان یکی در عرصه محشر یکی بان گشته است شمس افراغ با سوان یکی صد حج  
 تا دامن ضرب نیزه و خنجر یکی پوشیده بر اندام یوسف شاد قدسی بیکرا کرده دستش  
 تن فرزند پیغمبر حضرات پیران بر روی یعقوب انداختند چمنش جیاشد یک پیران  
 قیامت حضرت فاطمه زهرا بر دوش دارد و خودش از ملک که بر آید که فدای آن پیران شود  
 که از گریبان دامنش هزاره نهند و چاه چاک داشت اگر آن پیران باعث روشنایی دید  
 یعقوب شد اما پیران حضرت امام حسین باعث روشنایی چشم مومنین و نجات امتی است  
 آنش جهمن میشود آتش یعقوب جیاشد و فرزند ان خود کرد و قال الله اقلی الذم انی انکلم  
 من الله فالا اقلی انکلمت انکلمت برای شما بدستیکه من میدانم از انجا خدا  
 نچه را که شما ندانید پس فرزند ان از روی پدرش منده شدند و بدست پای پدر افتادند  
 قالوا یا ابانا استغفر لنا فی نوبنا انکما خاطبتین گفته ای پدر ای پیران طاعت  
 آمرزش کن از خدا منی که ما خطا کردیم قالوا استغفر لکم فی انی هو الغفور الرحیم  
 گفت یعقوب بر فرزند ان خود را که زود باشد که طاعت آمرزش کنم برای شما بدستیکه او آمرزش  
 است و پیران از این عباس و ابی عبد الله پرسید که چرا یعقوب بر فرزند ان خود گفت که زود باشد  
 که طلب آمرزش کنم و در همان ساعت طلب آمرزش کرد و جواب فرمود که انتظار شب معرکه  
 بود غار شب جمعه رویش شود منقبات که ریان است سال در شب حمود خاک را و آمرزش شد  
 پیران نزدیم حضرت یعقوب با قبیله روانه مصر کرد و دیدند

عقیده چو یعقوب باقی و انده مرشدند چهار صد کس بودند چون بدو سر می رسیدند  
 انکسودار انکسودار فرستاده که از آمدن پدر یوسف را خبر دهد و در حدیث دیگر است که حسن و یوسف  
 خرد که پدرت با اهل دیار قبیله دور دور دیگران اصل حاضر شوند باید با استقبال وقت ملک  
 نادر و خندان برخاست و سرگردان چهار سرور سر خود و مرکبان با اسب و اسب و اسب و اسب  
 یوسف گفتد یوسف تاج و تاج بر سر نهاده قیامی انکسودار پوشیده با کوبه نوت و شای سوار شد  
 و نقاب صورت مبارک انداخت زیرا که پرسج به نقاب مشا به و حسن و یوسف انداخت  
 حدیث است که یوسف از هر کی که نیکدشت بود و ایشان با چهار فرسنگ راه را روشن میکرد  
 پس اگر گردان سوار گردیدند و از راه کاه میروند فتد و هر که را نظر جمال یوسف میافتاد  
 دل جان بکین او میداد و ایت است که وقتی یوسف از مصر میروند فتد و هر که یوسف ششصد  
 صف سوار بودند که جمعیست بر صفی جسد را بود چون یوسف را دیدند با خود به یکجای  
 گردن انکسودار رسید و گفت ای یوسف از کثرت این شکر نجب میکنی بشر عالم بالا  
 کن قدرت الهی را تا شاکنی یون نظر بیا که کردید که در آسمان اول عرض عظیم است  
 که که صف کشیدند قسای کوبه یوسف میروند در شادی بودند پس امر کرد که شکر آیین  
 بستند که چون یعقوب از در گذشت و شود یادم از نقل شکر شام آه و صبح و شام  
 شکر شام از قب مشرق صبح ازل مظهر نور جدای لم یزل اصل بیان قبیله اهل یمن  
 سید سجاده بن العابدین فضل کردن بمحیط شکر سرور و قلعه و سر مشدکی چون اسیر  
 و ملک و زکبار حای معجز پریشان بر هزار دختران بیچاره و معجزه کوه دکان برین سر  
 تا با همه آه و وقتیکه طفلان امام حسین علیه السلام را در شام کردند و نریدند و انرا  
 سرگردان نام را این نسبتند و زنان تماشای علیت بیچاره آمده بودند و مسکن طفلان  
 تا حسین علیه السلام میزدند و زینب در آن نسکام و جان داشت شهادت برادر بکطرف  
 اسیری و در بدری کلاف در حال می گفت که ای حسین برادر جان نواز دنیا و دل



در طاعت این بر است تا غفر شود ۸۰ رسید اگر خشم و تواضع کرده

برداشتی رفتی مرا با کودکان حیدر بگذاشتی رفتی مرا از باری دوستی باشد دوست  
که مادر در سفر او روی بگذاشتی رفتی از کلمات زینب تمام مردم شام که بیدارند خدا را  
غواب کند و حساب اهل شام را بگذارد انفسه مردم بخیر شنیدند که یوسف با دستکاه و عدل  
بخندمت پدر بزرگوار میرود مردوزن عباسی بنجاب رفتند از بخند زینب با قامت او و چشم  
نابینا و خان خیران بیرون خواستند که شدش بود این کاه سد مکان لکان کجا میردی گفت اگر چه  
از دیدار یوسف محروم دلی بوی جانم ای او را بستشام توانم کرد و کیفیت او را بر طریق است که در  
قبط عزیز مصر مرد زینب بفر کفر فاشد و از عشق کربست که در شد و در است فقال ای من  
که مرا بگریه بر سر راه یوسف نشان این شخص او را برداشته بر سر راهش نید فوج سو رسا بد  
میگفت که رخصت می یوسف نظر نما زینب میگفت بنور زینب گفت چگونه میفهمی که یوسف شنید  
گفت بوی او را می شناسم ناگاه گوید یوسفی از دور پیدا شدنی نسبت را در جای رحمت  
و گفت بوی جانم را یافته ام نزدیک است برسد مرا از راه دور او را نزد یوسف برانداخت و زینب رسید  
که او آن صدد دل یوسف اندر شده روی مبارک بر گردانیدندش و زینب افتاد گفت در یوسف  
برست زینب آواز گفت سوار شد التکرر قال فی قصصی العبد ملوکا و النجور و التکرر  
القصصی الملوک سید بعضی هم بر سر کار میگردانند و را پادشاه و در حق و شهنشاه  
پادشاه برانند یوسف پس این کیمیت زینب گفت این زنی است که ترانید و گوهر خرید و بیار و  
پروید بدستیکه برگزید و در حق و شهنشاه پادشاه کرد او را و صبر و شکیبایی و پرتیر کاری عزیز  
کرد و حکم آن کرد زینب یوسف گفت دیدار بود کس زینبایی من امر و کس نیست رسولی من  
زینبایی چشم من دیدار تو بود و زکریا کشت زینبایی من یوسف چون این کلمات را شنید بجز سینه  
او بود با اهل مصر و زینبایی چون زینب این شنید نزد کشید و بیوش بیفاد یوسف غمناک کشید  
و فرمود دل بر روی و زینب او را در پیش آوردند یوسف برسد و همه پیش شدی گفت

ای زاده ز یاد کرده تنگ ۸۱ زود این عمل کند شود کرده

ای یوسف دل خیر او نیست یوم سرم جان بست بدار که جان بخیر و خوشی بر کنه کنی  
نمود من دیدم از خوف تو بیوش قدم روی که صاحب دلت و حسن و جمال و دم و دوش با  
بو شمعان میرودم هرگز با خود نمی آید و او ای گوید که در لغت و کلام و مرام



میگویی این بجای من است و این سخن از روی سخن بود یوسف فرمودند و اند از که در مودوسی  
در قید غم و اندیشه بود چون بیت بود بیت بدو از قریب خوش که کسی فریب مستی نمود و  
فرمود تا اخراجات زینب را از آثار خاص توجه کثوف برسانند گفت ای زینب در محنت صبر کردم  
و دولت رسیدم و تو در خراق صبر کن بوحال من زینب از صبر کرد و جوانی بوحسب زینب  
چگونه دیر بری برسم یوسف گفت نه ای صبر صبر را یک است این گفت و رفت زینب  
زینب را یوسف چون قدمی چند رفت یعقوب در رسید و اساس یوسف را دید و اند دل خود  
گفت این است مالک مصر بودا گفت ای پدر این ملک محضت این یوسف پدر است چون  
نیکو کرد رسیدند پسر و پادشاه شدند و یکدیگر را در غم کشیدند و یکدیگر عرض کردند ای یوسف  
یوسف چرا چه قدر دوست میدارد و ندانم سید که من خدکا را هزار مرتبه بیشتر دوست دارم  
ای که یعقوب یوسف دوست دارد و ندانم شاست که یوسف خواست سلام کند و هر سال  
گفت که در راه در تو رسد مکن میر میسکفت السلام علیک و علی آئین و السلام



اتشای عشق و محبت نام نارسید نور از فضل خدا جود کسیت در علم خانه  
ای یوسف از حق من بگذرد این بخت و برقت یوسف بعشق او جلا شد و چهل مرتبه ملک  
ریان را بخوانستکاری و فرستاد از یحیی قبول کرد یوسف در چهل روز کشید آنچه زینتی  
چهل سال کشید و بود جبرئیل نیز یوسف آمد فرمود بکلمه عدل آنچه زینتی کشید باید بگشتی و آنچه  
باید بینی یوسف گفت ای جبرئیل آیا برای من فقری و گوری هم هست گفت نه بجهت آنکه  
خود را از معاصی نگاه داشتی حق سبحانه و تعالی ترا از فقر و گوری حفظ فرماید و خواهی  
جبرئیل گفت ای یوسف چهل بار ملک دینار را روانه کردی بمطعمه که یکبار خود نیز  
از یحیی برو تا مرادت براید یوسف نیز از یحیی آمد و گفت حق خدا که مراد مرا بر آورد زینتی نام حق  
که شریف تر بمواصلت او داد و کام یوسف بداد یوسف حقه را کار خود کشود و معطر زینتی را  
سربسته و بامانت بدو داد و با بصمت پسندیده خوشنود کرد و القصد چون یعقوب وارد  
مصر شد و بموصال یوسف رسید و خلوت خانه گزید و روزی یعقوب بمیوسف گفت ای فرزند  
مروزی که برادران تو را از من جدا کردند چه رفتار نمودند یوسف اسک از دیده جاد  
کردانید و عرض کرد ای پدر از این سرگذشت بگذر یعقوب اسرار فرمود یوسف حکایت را  
از اول تا آخر برای یعقوب گفت چون یعقوب این سخنان را شنید غرق شد و بهوش افتاد  
و بعد که بهوش آمد گفت ای فرزند عزیز داغم را زده کردی و در حدیث آمده که چهل سال  
یعقوب بعد از فراق یوسف بسر میرد و در حدیث دیگر میت پنج سال یعقوب بمصر بود  
تا آنکه از جانب وب الارباب آمد که یعقوب بمکهان مراجعت کن بعد از آنکه اراده  
مکهان کرد برادران بجهت پدر عرض کردند که در این مدت بجهت حرمت تو یوسف  
بما مهربانی کرد و احسان نمود چون ما و اسرار دعا کردیم مترسیم که چون

آمد ما بروی صفت بستر بر او خایب آمد و با او در مقام استقام و کمالی برآید  
پس یعقوب نیز یوسف آمد و حکایت را باز گفت که برادران تو نیز ترسند که پیش از  
در خیانت من انتقام کنی یوسف عرض کرد ای پدر تمام اهل مصر بنده من بودند بجهت  
تو محمد را آزاد کردم چگونه برادران خود را بیا زارم ایشان بایشتر محبت کنم  
یعقوب فرزند از او مکنی کرد و بعد فرمود ای فرزند آن در حاجتی دارم بگفته ای  
بیشتر سیم آنچه با برادر کردیم خدای تعالی از ما کند و پس دهی در حق ما که خدای تو  
ما را قبول کند حضرت یعقوب و یوسف رو بقبله کردند و دعا نمودند و برادران نیز  
گفتند که برادران یوسف باشند و فرزند آن یعقوب در حال جبرئیل باشد و یعقوب  
گفت که حق تعالی سلامت میرساند که من از جواریشان که شتم بپرشت خاک  
چپ زدم بعد از آن حضرت یعقوب علیه السلام یوسف اطلبید و وصایای حق  
با و داد کرد و او را وصی خود گردانید و پیرامینی که دید یعقوب زان و شتر شد و  
ما و سپرد از مصر بیرون شد و بکنعان رفت آورده اند در زمانی که ابراهیم تمام  
فلسطین نزول کرد اسحق را بر زمین کنعان فرستاد و اسحق و ریهات بدر معبود شد  
و بجهت قوم نامور گشت و دختر عم خود را بجهت نکاح در آورد بعد از ما چندی  
وضع حمل شد و پسر یک بطن متولد شد یکی را یعقوب نام نهاد و دیگری را  
و هنگام وادات دست یعقوب در غایت عیص بود از این جهت او را یعقوب نام  
نهادند پس آن دو برادر در دامن پدر نشو و نما کردند و هر یک کسبی اختیار نمودند  
عیص از پی زراعت بخت و یعقوب بامر شبانی پرداخت و جناب اسحق عیص را  
بیشتر میل داشت از نصایحی را انداخته عارض شده و هر دو چشمش نابینا گردید  
و در آن وقت که اگر شت صد بار از دست اگر شکلی در مصر آمدند



بر این کرده پس سانی تو را دهاکم که خدا ترا برکت گرامت فرماید عیسی تیر و کمان برداشت  
بصورت شافت بعد ما یعقوب را طلبید و بپوشید که داشت یعقوب گفت ای شریف  
پدرت از برادرست بریان بریان خواسته او بشکار رفته حال تو بر خاله را که برادر  
واده بریان کن و پیش پدر یعقوب بر خاله را بگشت بریان کرد و پوست بر خاله را بدست  
خود کشید و بنزد پدر آمد بگفت اینک بن عیسی موی بسیار داشت و آواز خویش را داشت  
و بصورت عیسی تکلم نمود ای یعقوب را نزد خود طلبید دست او مالید و با او سخن  
راستی فرمود تعجب است که دست است عیسی میانه که بر مو است و صوت صوت یعقوب  
پس ای بریان را خورد و بسیار از بزرگوار بود فرمود باز که الله و که و که و جعل فیهم  
النسب و الکتاب آری باب تو را می گفت که از دهای ای حق بنهاد و بنار کس از خود یعقوب  
بر تبه نبوت رسیدند و بعد از چند روز عیسی از شکار باز آمد و از گوشت شکار بریان  
ترتیب دادند و بنزد پدر برد و گفت آنچه فرمودی آوردم ای یافت که یعقوب خیل  
کرده است گفت ای عیسی نتیجه دعا نصیب یعقوب اولاد او شد و لیکن در حق تو  
دهاکم که جناب عیسی که عمو است نسل تو را زیاد کند و ملوک با اقتدار بد آورد عیسی  
غضب شد و نایزه غضب و حسد در باطن عیسی ملتهب شد در شکر این بود که یعقوب را  
بلایک سازد روزی یعقوب گفت ای برادر مطلوب من است که بخانه من شریف  
آوری که با هم طعام خوریم یعقوب بخانه برادر رفت چون از طعام خوردن فراغت  
یافت عیسی برسم مهربانی او را در برگرفت و سر و صورت او را بوسه داد تا کامیابی  
او را بدندان گرفت که برادر را بکشد قادر برسم مهربان ندان او را چون موم نرم کرد  
که گوی یعقوب را بنیاد دارد و عیسی سر برافکند و یعقوب بخانه خود مراجعت کرد

پس از چند روز عیسی بسیاری حسد یعقوب را میخواست دیدن فغان عادم  
روم شد شد بدست محبت که عیسی از دفتر خود که دختر اسمعیل با شبنم پسر برسانید  
یکی از آنها را زاروم نام نهاد که بجمع از نسل او بزند با قصد و بخواهد پادشاه از نسل عیسی  
بهر سید و اندک مدت عمر او چهل و پنج سال بود روزی که یعقوب از سفر بکنعان رفت  
عیسی در روم تحت سلطنت قرار گرفته بود که فقر او مبدل بخرگشت و هوای پدر برادر  
بر سر وی افتاد برخواست و امر کرد بوزرا و اهل که عیسی سفر بکنعان شود که شوق  
انگیزی برادر یعقوب بر سر او افتاده پیش کریمش بر داشت و در بکنعان رفت چون  
بکنعان رسید احوال پرسید که برادر من کجاست گفت بگذشته عیسی روانه مصر شد  
درین ماه لشکر عیسی کاروان یعقوب بهر سید یعقوب از دور عیسی شنید  
از خوف بر خاست و بدامنه گویی از آن دادی در غاری رفته چون داخل آن  
سجده افتاد او را خواب ربود و از آنجا عیسی کاروان یعقوب رسید رسید یعقوب  
خفته درون غار رفته روانه شد چون بنار رسید دید یعقوب روی مبارک خود را  
بنحاک نهاده و بخواب رفته پس عیسی را بگوش آمد و در روی او بخار او را خیر  
خواب بود بیکان الموت امر شد که بر دو با قبض روح نما چون کاروانیان آن  
دو برادر را دیدند که جان بجان آفرین تسلیم نموده اند کسی را فرستادند بخدمت  
حضرت یوسف که پدر و عم تو بیکدیگر رسیدند و هنوز هم گمراخته اند از دار فنا  
بعالق تعارضات نمودند یوسف تاج بر زمین رو پس از گریه زیاد  
وزاری بسیار بر دو را لی گفتن دفن نمودند

تت الکتاب بحون الله الملک الوهاب



هو  
 خواش جناب  
 اعمد الرحم ولد  
 ارجمند امشیدی خداداد  
 و جناب امجد جواد صحاف  
 خاتمه پذیرفت بیدالاف  
 میرا محمد امجدی  
 تحریر شد سول  
 ۱۳۴۳  
 المکرم

کتابخانه  
 ۸۷۸  
 ۱۳۴۳

در  
 ۱۳۴۳  
 ۱۳۴۳







